

مرگ در ونیز

توماس مان

حسن نکوروح



مؤسسه انتشارات نگاه

مرگ در ونیز

توماس مان

مرگ در وینز

ترجمة

دکتر حسن نکوروح

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران — ۱۳۷۹

مان، توماس، ۱۸۷۵ - ۱۹۵۵. Mann, Thomas

مرگ در ونیز / توماس مان؛ ترجمه حسن نکوروح.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۷۹، ۱۵۹ ص.

ISBN: 964 - 6736 - 23 - 8

فهرستویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرستویسی پیش از انتشار).

عنوان اصلی: Tod in Venedig = Death in Venice.

۱. داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰. الف. نکوروح، حسن، ۱۳۱۵ - ، مترجم. ب. عنوان.

۷۷-۱۰۲۱۲ م

۱۳۷۹

۸۳۳/۹۱

PZ۳/م۲۷۷۷

مرگ در ونیز

نوشته توماس مان

ترجمه حسن نکوروح

چاپ اول: ۱۳۷۹، حروف‌نگار: افسانه یونانی، لیتوگرافی: امید

چاپ نقش جهان، تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

مؤسسه انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰

ISBN: 964 - 6736 - 23 - 8

شابک: ۹۶۴ - ۶۷۳۶ - ۲۳ - ۸

مقدمه مترجم^۱

«مرگ در ونیز» و گرایش‌های فکری و هنری آغاز قرن

مرگ آشنباخ در ونیز، آنگونه که در این اثر به نمایش گذاشته می‌شود، از عناصر مختلف و متنوعی ترکیب شده، که برای درک صحیح آن باید همه این عناصر را به درستی شناخت. در اینجا از رئالیسم و ناتورالیسم گرفته تا امپرسیونیسم و سمبولیسم و ... همه - در دهه دوم قرن بیستم و پیش از جنگ جهانی اول (تاریخی که از اهمیت خاصی برخوردار است) - دست‌اندرکار پایان دادن به جریانی بوده‌اند، که آغاز آن به سالهای پایانی قرن نوزدهم باز می‌گردد.

در برابر نگرش و طرز فکری که در اروپای قرن نوزدهم، در پی پیشرفت علوم تجربی و پیدایش داروینیسم پدید آمد، به خصوص در علم نوین جامعه‌شناسی و مکتب هنری ناتورالیسم به چشم می‌خورد. و بارزترین مشخصه آن توجه به واقعیت‌های زندگی مادی بود، جریان فکری دیگری به

۱. به خواننده علاقمند توصیه می‌شود، قبل از مطالعه این مقاله ابتدا یک بار داستان را بخواند، و آنگاه، پس از مطالعه مقدمه، و با توجه به نکات مذکور در آن، بار دیگر به مطالعه داستان بپردازد.

عنوان پاسخ به آن ظهور کرد، و در هنر - همه رشته‌های هنری، منجمله ادبیات - مکتب‌ساز بود. این جریان فکری، که به طور کلی می‌توان آن را ضد بورژوازی خواند، خود از روگردانی طبایع حساس، به خصوص شاعران و هنرمندان، از تحولات جدید و پشت گردن به مسائل اجتماعی پدید آمد و دنیاگریزی اساس آن را تشکیل می‌داد.

توماس‌مان که در فضای تیره و تاریک ناتورالیستی پایان قرن قدم به نخستین دوران هنری‌اش می‌گذارد، کار نویسندگی را تحت تأثیر نویسندگان رئالیستی همچون تئودور اشتورم^۱ شروع می‌کند. ولی این نویسنده، که توصیف رئالیستی - ناتورالیستی را در همان نخستین رمان خود به نام «حانواده بودنبروک» به اوجی می‌رساند، که ادبیات آلمان تا آن زمان به خود ندیده بود، در ورای تأثیر یاد شده تحت تأثیر جریانات دیگری هم قرار داشت، که کم از آن یک نبود، یعنی تأثیر ادبیات رمانتیک و سمبولیسم و جریان‌هایی که در نام نیچه^۲ خلاصه می‌شود.

این فیلسوف بزرگ آلمانی، که خود دهه پایانی قرن نوزدهم را در جنون گذراند و در آستانه قرن بیستم بدرود حیات گفت، نامش بر پیشانی هنر و ادبیاتی که در آن دوره آغاز شد، می‌درخشید - ادبیاتی که او خود از پیش نام «دکادانس»^۳ را برای آن به دست داده بود. اگر نام‌هایی همچون نئورمانتیک، هنر نو و سمبولیسم، که برای این دوره به کار می‌رود، گرایش این دوره را از لحاظ سبک و شیوه هنری بیان می‌کند، نام دکادانس گرایش روحی و فضای فکری دوره پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم را نشان

۱. Theodor Storm - یک مقاله اینجاست در: «تویوکوگر»، اثر توماس‌مان، ترجمه رضا سیدحسینی، چاپ سوم، انتشارات نیما ۱۳۶۸.

2. Friedrich Nietzsche

۳. décadence (فراسه): فساد، انحطاط

می‌دهد: دوره‌ای که توصیف و تصویر فساد و تباهی از ویژگی‌های آن است، و دنیاگریزی و گرایش به مرگ در آثار و جلوه‌های گوناگون آن حضور چشم‌گیری دارد.

در رمان یاد شده توماس‌مان، «خانواده بودنبروک»^۱، نیز همین فضای پایان، فضای آکنده از بیماری و میل به تباهی، در برابر دیدگان ما گسترده می‌شود: سیر زندگی هانو بودنبروک، فرزند خردسال خانواده، تا ابتدا به سفلیس و مرگ او تقریباً نیمی از کتاب را به خود اختصاص می‌دهد، و عبارت «انحطاط یک خانواده» گرایش یاد شده را به صورت نام دوم رمان برآن حک می‌کند. ولی آنچه این رمان را از آثار ناتورالیستها متمایز می‌کند، گذشته از استادی توماس‌مان در صحنه‌پردازی و توصیف رئالیستی – ناتورالیستی، نمادپردازی اوست، که در سراسر رمان به چشم می‌خورد و همچون شبحی پنهانی در پس ناتورالیسم توانای این نویسنده در حرکت است.

آنچه در این رمان به‌نمایش گذاشته می‌شود، هم «انحطاط یک خانواده» است، و هم نیست. یعنی ظاهر آن انحطاط یک خانواده است، ولی سقوط و تباعی و گرایش به مرگ که در زندگی این خانواده و در جسم افراد آن به نمایش درمی‌آید، در حقیقت – یعنی در مفهوم نمادین تصویر – گرایش هنر است به مرگ و تباهی. هرچه از عمر این خانواده، طی نسل‌ها، می‌گذرد، میل به هنر بیشتر در آن خودنمایی می‌کند، و به همراه آن میل به تباهی، تا آنجا که هانو بودنبروک^۲، که نوازندگی مادر میل به موسیقی را در دل او می‌پرورد، به همراه رشد این میل، میل دیگری در جسمش رشد می‌کند، که همان بیماری و میل به مرگ است: هنر در تضاد با زندگی قرار دارد –

موضوعی که نه از رئالیسم و نه از ناتورالیسم سرچشمه می‌گیرد، بلکه به فلسفه و ادبیات رمانتیک باز می‌گردد.^۱

توماس‌مان از همان آغاز در پی رهایی از این تأثیر و تفوق بر تضاد هنر با زندگی برمی‌آید، منتها در «خانواده بودنیروک» چنان گرفتار ناتورالیسم و تکنیک‌ها و فنون ناتورالیستی است، که محالی برای رهایی از این مرگ‌زدگی نمی‌یابد، یعنی گرچه این مرگ‌زدگی برای توماس‌مان درونی و معنوی است، نه جسمانی، باز شیوه‌های ناتورالیستی توصیف چنان او را اسیر دست خود کرده – چون ناتورالیسم خود در تصویر تباهی و فضاهاى فساد جسمانی همواره راه افراط می‌رود و اصولاً این گرایش در این مکتب ذاتی است – که سمبولیسمش مجال چندان نمی‌یابد. ولی تقریباً همزمان با آن در داستانهای «تونیکروگر» و «تریستان» دست به این کار می‌زند، و توفیق می‌یابد – توفیقی نسبی: بدین معنی که در «تریستان» نویسنده اسپیل^۲ را که به عنوان نماینده دکادانس نقشی تعیین‌کننده در مسیر وقایع برعهده دارد (او با واداشتن خانم کلوتریان^۳ به نواختن پیانو سبب مرگ او می‌شود) از روی چهره پترآلتنبرگ^۴، نویسنده مشهور آن زمان و یکی از شاخص‌ترین چهره‌های فسادگرا، تصویر می‌کند، تصویری پرتنر، که طنزش بیانگر دروغی است که در هنر اینان نهفته است، و در «تونیکروگر» قهرمان داستان – نویسنده‌ای به همین نام – را دچار عشق همکلاسی‌اش می‌سازد، عشقی پر از حسرت و شیفتگی، عشق نمادین، که حسرت و حرمانش نماینده دوری این هنرمند و هنرش از جریان عادی زندگی است،

۱ در این باره با تفصیل بیشتری در مقاله یاد شده درباره «تونیکروگر» و رابطه آن با تنودور اشتورم سخن رفته است

2. Spinell

3. Kloterjahn

4. Peter Altrenberg

ولی شیفتگی‌اش کشتش سوزان و دردناک این هنر را به سوی زندگی بیان می‌کند. پس از آن توماس مان، که «تونیکروگر» را بیش از حد سوزناک خواند، به تلاشش برای تفوق بر تضاد هنر با زندگی ادامه داد، تا آنکه در دوره‌ی میانی نویسندگی‌اش گام نهائی را برداشت: در دو اثر بزرگش، یکی در داستان «مرگ در ونیز» با راندن هنرمند به دامان مرگ، و دیگر در «کوه جادو» با کشاندن قهرمانش، «جوان ساده‌هامبورگی» هانس کاستورپ، به آستانه‌ی مرگ در آسایشگاه «برگهوف» و روبرو کردنش با مرگ و آنگاه نجاتش از مرگ و گرایشی که از کودکی به آن داشته – هرچند به گونه‌ای نمادین و تا حدودی مبهم و نامشخص.

و اما داستان «مرگ در ونیز»! نویسنده آشنباخ، یا «آنگونه که او را از جشن پنجاهمین سال تولدش می‌نامیدند، فن آشنباخ» در بعدازظهر روزی از بهار سال هزار و نهصد و اندی برای گردش به راه می‌افتد، تا نیروی تازه بیابد، که شب بتواند به کارش ادامه دهد، چون: «با اعصاب خسته از کار پیش‌ازظهر، کاری سخت و خطر، که هم اینک بیشترین مراقبت و پشتکار را با اراده‌ای خستگی‌ناپذیر ایجاب می‌گردد، نتوانسته بود پس از صرف ناهار نیز... با خواب بعدازظهر، که با تحلیل روزافزون نیرویش روزی یکبار در میان کار روزانه ضرورت حتمی می‌یافت، خستگی کار را از تنش بدر کند» اینجنین با نثری که از افراط‌های ناتورالیستی «خانواده بودنبروک» پاک شده، با رئالیسمی پخته‌تر از رئالیسم فراگرفته در مکتب اشتورم، رئالیسم فونتانه^۱ و کلر^۲ و استادانی چون تولستوی، داستان شروع می‌شود. ولی از همین آغاز داستان و در واقع با همان اولین کلمه و اولین جمله: «گوستاو

۱. Theodor Fontane: نویسنده آلمانی (نیمه دوم قرن نوزدهم)

۲. Gottfried Keller: نویسنده آلمانی رمان سوسی (نیمه دوم قرن نوزدهم)

آشنباخ، یا آنگونه که او را از جشن پنجاهمین سال تولدش می‌خواندند، فن آشنباخ، سمبولیسم توماس مان دست به کار پنهانی خویش می‌شود: دو نکته بسیار مهم - از لحاظ مفهوم و حقیقت نهفته پشت تصویر مهم - در همین چند کلمه گنجانده می‌شود، که خواننده تازه بعداً به اهمیت آن‌ها پی می‌برد: یکی پنجاه سالگی این هنرمند «رو به پیری نهاده» - چنانکه بعداً بارها خوانده می‌شود - و دیگر اعتباری که در این سن یافته و در لقب اشرافی‌اش (کلمه «فن» که به نامش اضافه شده) بیان می‌شود - این نکته دوم هم ضمن پیشرفت داستان با تأکید بیشتری شکافته می‌شود، تا خواننده به اهمیت آن بهتر پی برد، و بهره لازم از آن گرفته شود: و در واقع این دو نکته با نکته دیگری که در سطور بعد دوباره به آن اشاره می‌شود، یعنی خستگی نویسنده از کارش، زمینه نخستین را برای این سفری که در حقیقت، در حقیقت سمبولیستی اثر، سفر به دیار مرگ است، به دست می‌دهد. منتها چنانکه گفتیم، خواننده تازه بعدها با پیوند دادن اینگونه اشارات با هم به راز پنهان آنها پی می‌برد، و درمی‌یابد که این خستگی و آن اعتبار - و هردو در این سن و سال - بیانگر تضاد و تناقضی است، که در وجود شخص قهرمان، این هنرمند «رو به پیری نهاده» نهفته است: تضاد هنر با زندگی، که در سخنان سقراط، سخنانی که داستان را تا پایان - تا آخرین لحظات زندگی آشنباخ در ساحل لاگونای ونیز - همراهی می‌کند، چنین خلاصه می‌شود: نام و آوازه افتخارآمیزمان یک شوخی مسخره، اعتماد عامه به ما بینهایت مبتذل، تربیت مردم و جوانان از راه هنر کاری است نابخردانه، که باید ممنوع شود. (ص ۱۵۵).

در آغاز داستان با پیش کشیدن موضوع خستگی مطلعی عنوان می‌شود، که در تمام مدت داستان را همراهی می‌کند، مطلعی علمی - شاعرانه، به شیوه ناتورالیستی - سمبولیستی: شیوه خاص توماس مان. در

سخنان سقراط، قبل از بخش نقل شده، هنرمندان «ماجرای جوان حقیر احساس» خوانده می‌شوند - که تمام این سفر را می‌توان یک ماجراجویی با احساس خواند. آشنای خود هنگام ورود به ونیز نادانسته حقیقت را پیش خود به زبان می‌آورد: «شاید احساس پیرانه‌سر ماجرائی باشد، که این مسافر گریخته از شهر و دیار را در پیش است.» (ص ۶۹) پس حال این احساس با خستگی، که در آغاز داستان عنوان می‌شود، چه رابطه‌ای دارد؟ در آغاز داستان، یعنی آنجا که ناگهان میل سفر در دل آشنای بیدار شده، درباره آن چنین گفته می‌شود: «این میل گریز بود، این شوق سفر به دوردست، به سرزمین‌های ناشناخته، میل رستن، گسستن و فراموش کردن بود - رستن از کار، از مکان همیشگی تلاشی سخت و جانکاه و با تمام وجود. البته او کارش را دوست داشت، این نبرد بی‌امان و طاقت‌فرسا میان اراده مغرور و پابرجا و بارها آزموده و خستگی فزاینده‌ای، که هیچکس نمی‌بایست از آن آگاه شود، و به هیچ‌روی، و با هیچ‌گونه نشانه ناتوانی و سستی نمی‌بایست به آن اجازه رخنه داده شود. ولی هوشیارانه‌تر آن بود، که لجام را بیش از حد نکشند، و میلی را که اینچنین سربلند می‌کرد، خودسرانه سرکوب نکنند. به کارش می‌اندیشید و به بخشی که امروز هم، همچون دیروز، باز ناچار شده بود ناتمام رهاش کند، چون نه به تیمار آرام و پرشکيب تن در می‌داد، و نه به ترفندی ناگهانی. از نو می‌آزمودش، و می‌کوشید، مقاومتش را درهم شکند، یا رامش کند، و وحشت‌زده بی‌میلی خود را دریافته، از حمله دست برمی‌داشت. اینجا پای مشکلات فوق‌العاده در میان نبود، و آنچه پای رفتن را از او می‌ربود، تردیدهایی بود برخاسته از بی‌میلی، که به صورت ناخوشنودی‌ای ارضاناشدنی خودنمایی می‌کرد. البته آشنای از همان سنین جوانی فزونی‌طلبی را به عنوان اصل و هسته قریحه هنری به شمار می‌آورد، و به همین خاطر هم بر احساس لجام‌زده حرارتش را گرفته بود، چرا که

می‌دانست، این گرایشی دارد، که به هر توفیق نسبی و هر کمال نیم‌بندی دل حوش کند. پس حال یعنی این احساس تحقیر شده می‌خواست اینگونه دست به انتقامجویی بزند، که او را با هنرش تنها گذاشته، از این که بیش از این با شور آتشین خود همراهی‌اش کند، سر باز می‌زد، و همه میل پرداختن به صورت و نمودن محتوی را با خود می‌برد؟ نه آنکه حال هنر او به سستی می‌گرایید، سن و سال او دست کم این امتیاز را به او می‌داد، که هر لحظه با آسودگی خیال از استادی خود احساس اطمینان کند، ولی در حالی که ملک و ملت هنر او را می‌ستودند، او خود از آن به وجد نمی‌آمد، و چنین به نظرش می‌رسید، که در نوشته‌هایش از طبع غمناز، همان که از شادی و سرور نشأت گرفته، بیش از هریک از مایه‌های عاطفی اثر شادی دل هنردوستان را فراهم می‌آورد، ناشی نیست. (ص ۴۵) در یک کلام: هنر او با بحران روبرو شده، بحرانی ناشی از ترک احساس، که خود از خستگی، این نشانه پیری، سرچشمه می‌گیرد.

در بخشی که آوردیم، آنچه را درباره نثر توماس‌مان گفتیم، به صورت نمونه پیش رو داریم: نثری علمی و شبه علمی، ناتورالیستی و سمبولیستی. وضع گوستاو آشنباخ، جسم و روحش، با دید علمی و با قلم موشکاف ناتورالیستی تجزیه و تحلیل می‌شود - که البته چنانکه گفتیم، نثر ناتورالیستی در اینجا دیگر تعدیل یافته به رئالیسم بازگشته، و حتی با ایجازی که از خود نشان می‌دهد، به سبک کلاسیک و استادان آن گرایشی دارد (همان که به طنز درباره نثر آشنباخ هم در این دوره گفته می‌شود!) ولی این تنها ظاهر قضیه است، ناتورالیسم و نثر علمی ظاهر را می‌بیند، و به آن می‌پردازد، و توماس‌مان هم همیشه از آن به همین قصد بهره می‌جوید - اصل مفهوم و حقیقت پشت تصویر است، پس باید به نمادها و نمادپردازی توماس‌مان خیره شویم: آشنباخ، این هرمند رو به پیری نهاده

چیزی نیست، جز هنری که دیگر به پیری رو نهاده گرایش به مرگ دارد: هنر اواخر قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم، هنر دکادانس، هنر نو یا نئورمانتیک – همان که توماس مان به آن وابسته است و با طنز خود در رهائی از آن می‌کوشد: «مرگ در ونیز» داستانی است نئورمانتیک و سمبولیستی، داستانی در مرگ این هنری که به این نامها خوانده می‌شود.

پس حال ببینیم، این سفر به ونیز، به دیار مرگ، چگونه سفری است. گوستاو آشنباخ، که برای گردش از پشت باغ انگلیسی مونیخ تا جایگاه دشتبان رفته، در برابر بتای بیزانسی گورستان، که «در نور پریده رنگ پیش از غروب غرق در سکوت» (ص ۴۵) است (به رابطه «پیش از غروب» یا «رو به پیری نهاده» و سکوت با مرگ^۱ توجه کنید) ناگهان «در ایوان بالای سر حیوانات انجیلی، که از پله‌های بیرون تالار پاسداری می‌کردند، متوجه مردی می‌شود، که «سر و وضع نه چندان عادی اش افکار او را جهت دیگری می‌بخشید». در برابر «حیوانات انجیلی»، یعنی حیواناتی که به عنوان پیک و نشانه فرارسیدن پایان دنیا در کتاب مقدس از آنها یاد می‌شود، و در ایوان بالای سر این حیوانات، که «از پله‌های بیرون تالار پاسداری می‌کردند» – یعنی در محدوده تحت پاسداری این حیوانات متعلق به عالم نیستی و حامل فضای پایان و انقراض – چشمش به این مرد می‌افتد. او چگونه کسی است، و از کجا آمده؟ داستان خود در این‌باره پرس و جو می‌کند: «معلوم نبود، که این مرد از در بزرگ برنزی از تالار بیرون آمده، یا از بیرون به اینجا و از پله‌ها به آن بالا رفته است. آشنباخ، بدون آنکه چندان در این موضوع غور کند، تمایلش به قبول حدس نخست بود.» (ص ۴۵).

۱ سکوت در آثار توماس مان، به خصوص در «کوه حادوه» نشانه مرگ است – یک «کوه حادوه» اثر توماس مان، ترجمه حسن بکوروب، تهران ۱۳۵۸، مقدمه مترجم، ص ۱۱۳ و ۱۱۴ همچنین نک همانجا زیرنویس ۳.

در اینجا ما با موتیفی^۱ روبرو هستیم، که در داستان نویسی آلمان سابقه‌ای طولانی دارد، ریشه‌هایش به قرون وسطی می‌رسد، و در دوره رمانتیک^۲ از محبوبیت خاصی برخوردار بوده است: موتیف تسخیر در آن دوره در آثار نویسندگانی چون ایشندورف^۳، هوفمان^۴، تیک^۵ و... موجوداتی غیرزمینی و غیرواقعی با ظاهر انسانی از بیرون دنیای انسان‌ها - مثلاً از درون جنگل یا از دنیای زیرزمینی معادن - بر قهرمان اثر ظاهر شده او را به دنبال خود می‌کشند. این موتیف در ادبیات قرون وسطی برای ساختار آلتوریک آثار از اهمیت بسیار برخوردار بوده، و این خصوصیت خود را با تغییراتی در جهت تناسب با شیوه نمادپردازی رمانتیک به آثار این دوره منتقل می‌کند، با حفظ بقایایی از ساختار اولیه خود، که از آن جمله و مهمترین آن همین جنبه غیرواقعی بودن آن است. در آثار اینان - به عنوان مثال - زن جنگل از میان جنگل به دنیای انسانها می‌آید، و دل قهرمان را می‌رباید و او را از زندگی معقول و زمینی خود جدا و با مردم اطراف خود بیگانه می‌کند. منتها لازم به یادآوری است، که در همین دوره هم جنبه یادشده به این صورت با منطق دنیای جدید هماهنگ - یا دست کم به آن نزدیک - می‌شود، که واقعه بین خواب و بیداری رها می‌شود، به

۱. Motiv - صورت کلی کوچکترین جزء و واحد هر داستانی. هر واقعه‌ای که در داستانی پیش می‌آید، با یکی از این صور کلی مطابقت دارد. موتیفها به اشکال گوناگون در داستانهای مختلف تکرار می‌شوند. موتیف سفر، موتیف بازگشت، موتیف وداع و... معمولاً هر داستانی از ترکیب چند موتیف (اصلی و فرعی) تشکیل شده (نقل از «کوه جادو»، همانجا، ص ۵۳، روبروس ۱)

۲. درباره رابطه توماس مان با نویسندگان رمانتیک، نک. Hans Eichner, "Thomas Mann und die deutsche Romantik" in: Wolfgang Paulsen (herg.) "Das Nachleben Romantik in der modernen deutschen Literatur", Heidelberg 1969, S. 151ff. der
3. Joseph Freiherr von Eichendorff 4. E. T. A. Hoffmann
5. Ludwig Tieck

طوری که خواننده اغلب نمی‌داند، یا موجودی واقعی سر و کار دارد، یا خیالی.

حال در داستان توماس مان می‌توان گفت جنبه منطقی و عقلانی جنبه دیگر، غیرزمینی و غیررنالستی، را از نظر می‌پوشاند، و این کار را به کمک نثر او و شیوه داستان‌پردازی‌اش می‌کند. مردی که بر آشنباخ ظاهر می‌شود، خود هیچگونه جنبه غیرزمینی و غیرواقعی ندارد، ولی نثر توماس مان او را با دنیای مرگ ارتباط می‌دهد، نه تنها او را در آن ایوان جلو عمارت نمازخانه گورستان و بالای سر حیوان‌های انجیلی قرار می‌دهد، بلکه با این سخن پرسش مانند، که «معلوم نبود، که این مرد از در بزرگ برنزی از تالار بیرون آمده، یا از بیرون به این جا و از پله‌ها به آن بالا رفته است» بدون آنکه خواننده متوجه چیزی شود، آمدنش را از درون تالار دست‌کم به عنوان امکانی – در برابر امکان دیگر – پیش روی او قرار داده، با ذکر اینکه آشنباخ خود به قبول آن گرایش بیشتری داشت، با نیروی بیشتری به او القا می‌کند. آنگاه در دنباله مطلب، ظاهر مرد را توصیف می‌کند و ضمن آن چنین می‌گوید: «در حالی که پاها را برهم انداخته بود، سر را بالا گرفته بود، چندانکه از گردنش، که از پیراهن آزاد اسپورت سرکشیده بود، جوز آدم بیرون زده بود، و با چشمان بی‌رنگ از زیر مرغان قرمز به دوردست می‌نگریست – چشمانی با دو شیار عمودی، که از میانشان سربلند کرده بود. و اینچنین – شاید هم این از تأثیر جایگاه بلندی بود، که بر آن ایستاده بود و از آن برتری می‌یافت – او را حالتی بود از حاکمیت و تفوق، حالتی بی‌پروا و حتی خشونت‌آمیز؛ چون – خواه از آفتاب خیره‌کننده غروب قیافه‌اش چنین شکلی به خود گرفته بود، خواه این قیافه همیشگی‌اش بود، که از وضع استخوانبندی صورتش به دست آمده بود: لبهایش کوتاه می‌نمود، لبهایی که تا بالای دندانها عقب رفته بود، به گونه‌ای

که دندانهایش تا لثه میرون افتاده، سفید و دراز از میانشان خودنمایی می‌کردند» (ص ۴۶)

بدینسان مرد شکل و سمایی می‌یابد اسکلت‌وار با حالت دهان و دندانی که یادآور حمحمه^۱ مردگان است. و خلاصه نسانه^۲ مرگ در قالب این مرد قرار گرفته از او طاهری می‌سازد، یادآور مرگ و آن نسانه^۱ ناسده در ادبیات فزون وسطی و باروک. یعنی این مرد در عین آنکه آدمی است به ظاهر معمولی، بیگانه‌ای شاید از راه دور آمده، بفتی سمولیک و الگوری وار^۳ هم برعهده دارد، با بخشی از آن نفس را برعهده دارد. بدینسان این مرگ است که اینجا در پس شکل و شمایل مرد بیگانه طاهر شده، با «حالتی از حاکمیت و نفوذ، حالتی بی‌پروا و حتی خشونت‌آمیز»، با چشمان بی‌رنگ از زیر مژگان قرمز به دور دست می‌نگرد و «افکار او را جهت دیگری» می‌بخشد. کدام جهت؟ به وضوح معلوم نیست، ولی آنچه در ذهن

۱. با اسلم (Emblem) که در ادبیات و نقاشی‌های فزون وسطی و پس از آن در دوره باروک بسیار به چشم می‌خورد. مثلاً حگ اسکلتی است با دامن (به نشانه در کردن آدمیان) با مرگ به صورت حمحمه یا دو استخوان ساعد، که به شکل صریح (X) برهم قرار گرفته، طاهر می‌شود.

۲. آلفوری (Allegorie) که در فزون وسطی و پس از آن در قرن شانزدهم، هفدهم (دوره باروک) در ادبیات و هنرهای تجسمی بسیار رواج داشته است (هرچند منحصر به این دوره‌ها هم نمی‌باشد، و در اصل به اعصار کهن برمی‌گردد مثلاً در ایللیاد و اودیسه خدای مرگ و خدای طوفان و صاعقه و خدایان دیگر که در برابر هم طاهر می‌شوند و در وقایع مداخله می‌کنند، از اینگونه‌اند. در داستان‌های هر و یک شب هم نشانه‌هایی را آن به چشم می‌خورد. فرشته مرگ که بر دهرمان طاهر می‌شود)، با سمول که در انهام فرو رفته و بها به احساس درآف می‌شود، این تعاد عمده را دارد، که از ساختار و «صوح دهمی برحوردار است سمول همواره دوبهلر است. این مرد به عنوان بیگانه‌ای بر اسباح طاهر می‌شود، متها توماس مان چنان او را تصویر می‌کند، که چهره‌اش به حمحمه مرده ساهت باشد. از این لحاظ او سمول است ولی از آنجا که نفس دیگری در داسان ندارد، حد آنکه مثل سمر را در دل دهرمان ندارد کند، سمری که به مرگ این یک سحر می‌شود، دارن حسه‌ای آلفوری وار می‌شود.

آشنباخ بیدار می‌کند، برای روشن شدن محتوای فرمانش - دست کم فعلاً - کافی است. حال این از تأثیر ظاهر فلندرانۀ مرد بیگانه بود، یا از تأثیر روحی یا جسمی دیگری - بیقراری غریب و دور از انتظاری در درون خود حس کرد، بی‌تابی سرکشی برای دوردست، شوق عطشناک و جوانانۀ سفر...» (ص ۴۶-۴۷) پس آشنباخ، آنسان که شرحش در داستان می‌رود، آرام نمی‌گیرد، تا به راه می‌افند، با مقصدی که چندان معلوم نیست، در جزیره‌ای اقامت می‌گزیند، ولی دلش به آن رصایت نمی‌دهد، و بیقرار به دنبال گمشده اش می‌گردد، که فوراً هم آن را می‌یابد: «ناگاه به گونه‌ای نامستظر و در عین حال بدیهی مقصد را پیش‌رو محسوس یافت. اگر آنسان می‌خواست شانه راهی شهری بی‌مانند، نامعمول و افسانه‌ای شود، به کدام دیار سفر می‌کرد؟ این که معلوم بود. او اینجا چه می‌کرد؟ به غلط آمده بود، مقصد او آنجا بود.» (ص ۶۴) کجا؟ ونیرا «ونیرا» مرد ریش‌بزی با ته سیگار برگش در گوشۀ لب، درخواست آشنباخ را تکرار می‌کند: «درجۀ یک، ونیز؟ بفرمائید آقای محترم!... به سلامتی مقصد خوبی برای خودتان انتخاب کرده‌اید. ونیز! چه شهر زیبایی! چه جاذبه‌ای که بر اشخاص تحصیل کرده دارد، هم جاذبه ریائی‌های گدسته، هم جاذبه زیبائیهای کنونی‌اش! جاذبه بی‌چون و چرا! سرعت حرکات فرزش با حرفهای پوچی که آن را همراهی می‌کرد، تأثیری سکرآور و منحرف‌کننده داشت، گفتم نگران آن است، که میباید مسافر در تصمیمش به سفر ونیز سست شود.» و در خاتمه هم، «با تعظیمی هرپیشه‌وار اقامت خوشی برای او آرزو کرد و گفت: «همسفری شما باعث افتخار ماست، آقای محترم!...» (ص ۶۵) به این مرد - و همچنین گوزپشی که آشنباخ را به نزد او می‌برد - و ارتباط نمادینی که با آن بیگانه جلو عمارت نمازخانه گورستان دارد، بعداً بازخواهیم گشت، و فعلاً به همین بسنده می‌کنیم، که در اینجا به آشنباخ خوش آمد گفته شده تصمیمش

مورد تأیید فرار می‌گیرد، و هرگونه دردید و دودلی از سرش سیرون رانده می‌شود - فقط شاید دگر این نکته در اهمیت نقش مرد ریش‌بری، و سیر جوان قلای - «دلقک پیر» که به علط با شاگرد پیشه‌ورهای اهل پولزین همسازی و همبالکی شده - لازم باشد، که اینها از خاطر آشناخ سیرون نمی‌روند و «با قیافه‌هایی نامسحوص و با کلماتی رؤیایی» روح آشناخ را، که در حالتی رؤیایی غوطه می‌خورد، «در می‌نوردیدند، و او به خواب می‌رفت» (ص ۶۸).

ولی آنگاه، چون به ویر می‌رسند، باز سر و کلهٔ پیرمرد - «جوان قلای» - پیدا می‌شود، که می‌خواهد، به مسافر بیگانه به سلامت بگوید، و تعظیم‌کنان عرض ادب می‌کند. «بهترین اقامت را آرزو می‌کنیم! با بهترین تحیات! اورووار! اکسکوزه و بن‌زور، جناب والا! آب دهانش سرازیر می‌شود، چشم‌هایش را می‌پندد، زیانتش را به دور دهانش می‌مالد، و ریش رنگ‌آمیزی شده ریرلب پیرانه‌اش رو به بالا سیخ می‌شود، و با زبان الکن می‌گوید: «بهترین تعارفات، برای عزیزک، عزیزک دل‌بند و زیبا...» و ناگاه دندان عاریه از فک بالا بر فک پایین می‌افتد...» (ص ۷۲) بدیسان ابن «جوان قلای» هم با دست و صورت چروکیده، و به خصوص شکلی که در اینجا، با افتادن دندان عاریه‌اش، به خود می‌گیرد، به عنوان ادامه‌دهندهٔ نقش بیگانهٔ آغاز داستان ورود قهرمان را به شهر و نیز خوش‌آمد می‌گوید.

پس سوار بر گوندل می‌شود، که از سوار شدنش وحشتی «تند و گذرا»، ترسی پنهانی و «عمی... وجودش را فراگرفت.» «این قایق عجیب، که از اعصار افسانه‌ای به همان شکل نخستینش به جا مانده بود، و چنان سیاه، که از همهٔ اشیاء عالم فقط تابوتها چسبیدند، یادآور ماجراجوئی‌های خاموش و پنهانی حنایتکاران در شبی موج‌خیز بود، ولی بیشتر به یاد مرگ، تابوت و تشییع و عرا می‌انداخت، به یاد سفر واپسین، این سفر خاموش و بی‌صدا.»

(ص ۷۲-۷۳) ولی قایق رانش، گوندلیر، خود بیر آدمی عادی نیست وقتی آشباق به خاطر ترسی که در دل دریا بر او چیره می شود، حواست و مقصدش را به او یادآوری می کند، پاسخی نمی دهد، و چون این یک سؤالش را تکرار می کند: «پس می رویم به ایستگاه کشتی ها؟» او «نگاهش را از فرار سر مسافرش به سویی افکنده، به لحنی فاطح و تقریباً حشن پاسخ داد: «نما به لیدو می روید.» (ص ۷۵) مقصد را او تعیین می کند چرا؟ این گوندلیر چگونه آدمی است؟ - «از شکل و شمایل این مرد نافرمانی و حتی سبعیت می یارید؛ به گونه دربانوردان لباس آبی به تن داشت، شال زردی به کمر بسته بود، و کلاه حصیری سی ریختی، که بافتش از هم می گسست، گستاخانه کج بر سر گذاشته بود. ترکیب صورتش، سبیل بور و قرفری اش زیر بینی کوتاه و نوک برگشته او را چهره ای می بخشید، که به هیچ روی از نژاد ایتالیائی نمی نمود. با آنکه از لحاظ ساختمان بدنی بیشتر بحیف به نظر می آمد، چندانکه انسان قابلیت خاصی برای حرفه اش در او نمی یافت، پاره را، در حالی که هر بار تمامی نیروی بدنش را به کار می انداخت، با قدرت بسیار حرکت می داد. از شدت تلاش چندبار لبها را عقب کشید و دندان های سفیدش را بیرون انداخت.» (ص ۷۴-۷۵).

شاهت های این مرد با بیگانه آغاز داستان چشم گیر است: این یک نیر، همچون آن دیگری که «او را حالتی بود از حاکمیت و تفوق، حالتی بی پروا و حتی خشونت آمیز»، از شکل و شمایلش «نافرمانی و حتی سبعیت» می یارد، و از همه مهمتر نشانه مرگ، که بر صورتش نقش می بندد؛ او هم چند بار لبها را عقب کشید و دندانهای سفیدش را بیرون انداخت.

درباره نقش این گوندلیر نشانه دیگر و شباهت دیگری هست، که ما را به نکته مهمی رهنمون می شود: «به گونه دربانوردان لباس آبی به تن داشت.» (ص ۷۴) بعداً بارها می بینیم، که تاجیو، پسرک زیبائی که آشباق دل به او

می‌بندد، همواره لباس ملوانی به تن می‌کند، و اصلاً این لباس مخصوص ساحلش می‌باشد. و در ارتباط با این تاجیو اشباح نلمی بر زبان می‌رانند، که ما را در جستجویمان بسیار راهگشاست: او پسرک را پیش خود «فناک کوچک» (ص ۸۶) خطاب می‌کند. فناکها قومی دریانورد بودند، که در اودیسه به عنوان مردان «خاکسری» و «خدایان مرگ» ذکرشان می‌رود، و منشاء اصلی‌شان نامعلوم است.

درباره نژاد بیگانه آغاز داستان می‌خوانیم: «ظاهراً اصلاً از نژاد باواریائی بوده» (ص ۴۵)، و درباره گوندلیر: «رفتار این مرد... با رفتار معمول مردم این سرزمین... تفاوت داشت.» (ص ۷۵) و آوازخوانهایی هم که در میان آب به سراغش می‌آیند، «فضای خاموش را بر فراز امواج از اشعارشان به زبان بیگانه می‌آکنند.» (ص ۷۷)

بعداً در ونیز شبی آوازخوان‌های دوره‌گرد به باغ هتل می‌آیند و میهمانان را سرگرم می‌کنند. سردسته این گروه، که در داستان به خصوص به او پرداخته می‌شود، اینگونه توصیف می‌شود: «از یقه بزم پیراهن اسپورتش... گردن لاغرش سربر کشیده بود، و جوز آدمش در آن وضعیت ناپوشیده بی‌اندازه بزرگ می‌نمود. صورت رنگ پریده‌اش، که از خطوط بی‌ریشش به سختی می‌شد سنش را تخمین زد و از تأثیر احتمالی اعتیاد شیارشیار می‌نمود، و به خصوص حالت سرسختانه، خیره‌سرانه و حتی تا حدودی سبانه دوچین میان ابروهای سرخ نمایش با نیشخند دهان پر تحرکش هماهنگی عجیبی داشت.» (ص ۱۳۵-۱۳۶) شباهت‌ها به خصوص با بیگانه آغاز داستان جلب‌نظر می‌کند: جوز آدم، که از یقه لباسش بیرون افتاده، و حالت «سرسختانه، خیره‌سرانه و حتی تا حدودی سبانه دوچین میان ابروهای سرخ نمایش»، که «با نیشخند دهان پر تحرکش هماهنگی عجیبی داشت». همچنین: «ظاهراً او اصلاً از نژاد ونیزی نبود.» بدیسان اینها همه

هر کدام به گونه‌ای، در ایفای نقش مرگ - نقشی که در آله‌گوریهای فرون وسطی و دوره باروک (قرن هفدهم) به کرات دیده می‌شود - و تقسیم آن میان خودکار می‌کنند، و قهرمان داستان را به پیش می‌رانند - از نقش بلیطفروش داخل کشتی و ملوان گوزپشت هم در این میان نباید غافل شد، که در نقطه‌ای از راه بر او ظاهر می‌شوند، راهبری و تشویقش می‌کنند، «مبادا در تصمیمش به سفر ونیز سست شود» تا برسیم به آوازخوان دوره‌گرد، که بوی بیماری را با خود تا نزدیک شامه آشنباخ می‌آورد.

اینها همه با هم نقش مرگ را، که در آله‌گوری مستقیماً و با چهره‌ای مشخص و یگانه ظاهر می‌شود، به کمک هم و به کمک شیوه نمادپردازی توماس‌مان - که سمبولیسمی است با شگردهای امپرسیونیستی بسیار - ایفا می‌کنند.

امپرسیونیسم سمبولیستی توماس‌مان

امپرسیونیسم را می‌توان همزاد ناتورالیسم خواند، چه این سبک از درون ناتورالیسم زاده شده، و تقریباً همه نویسندگان ناتورالیست به آن نظر دارند. در آلمان از نخستین آغازگران آن گرهارت هاوپتمان^۱ است، ولی دیگران هم کم و بیش از آن بهره جسته‌اند، و حتی در آثار پاره‌ای نویسندگان رئالیست - مثلاً تئودور اشتورم - نشانه‌هایی از آن به چشم می‌خورد، به طوری که می‌توان منشأ آن را به پیش از ناتورالیسم نسبت داد. مهمترین ویژگی امپرسیونیسم فضا سازی است - این را بیشتر از آثار

۱ Gerhart Hauptmann نویسنده آلمانی (اواخر قرن نوزدهم تا نیمه قرن بیستم). که با آثاری همچون نمایشنامه «ساحان» شهرت جهانی یافت.

نقاشان می‌شناسیم، ولی در ادبیات هم به کمک زبان و فنون ادبی خاصی این کار را کرده‌اند، و چنانکه گفته شد، در پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم رواج بسیار داشت، منتها نویسنده‌ای که به طور حالص امپرسیونیست باشد، کمتر وجود داشته، و این سبک معمولاً آمیخته با سبک دیگری، مثلاً با ناتورالیسم (هاوپتمان) یا با سمبولیسم، خودنمایی می‌کند، که نمونه برجسته این دومی توماس مان می‌باشد.

از شگردهایی که این نویسنده در کار نمادپردازی خود از آن سود بسیار می‌گیرد و از ویژگی‌های نویسندگی او به شمار می‌رود، پرداختن فضایی است انباشته از عناصر نمادین. همین تکراری که در توصیف طاهر اشخاص مختلف در طول داستان دیدیم، که از مجموعه آن نقش نمادین و آلفوری‌وار مرگ به دست آمد، خود نمونه‌ای است از این شیوه کار. و از آن مهمتر، یعنی امپرسیونیستی‌تر، حالی است که در ضمن این برخوردها به قهرمان اثر دست می‌دهد: مثلاً درباره بلیطفروش کشتی گفته می‌شود، «سرعت حرکات فرزش با حرفهای پوچی که آن را همراهی می‌کرد، تأثیری سکرآور و محرف‌کننده داشت»، و بعد که آشنیخ در گوندل نشسته، با آن رنگ سیاهش، که «از همه اشیاء عالم فقط تابوتها چین‌اند...» از افکار و احساسات او چنین می‌آید: «ولی هرگز کسی دریافته، که این زورق، این سکوی سیاه تابوت فام با جادستی و روکش سیاه ماتش نرم‌ترین و سستی‌بخش‌ترین نیمکت جهان است؟... اینجا در بندر هوا گرم بود. مسافر ماکه از نفس اسکیروکو تنش سست شده بود، بر پشته‌های نرم لم داده، در لذت بی‌خیالی ای چنین نامعمول و شیرین چشمانش را بست، و با خود اندیشید، سفر کوتاهی خواهد بود، کاش تا ابد ادامه می‌یافت» (ص ۷۳) از همین جا، در این گوندل سیاه تابوت فام، با تن‌آسانی، این جادویی، که از بیمکتش در او کارگر می‌شود، از آن سکوی کوتاه با روکش سیاه (ص ۲۰)

وارد فضایی می‌شود - یا بهتر بگوئیم، از آغاز سفر با کشتی وارد آن شده - که از نفس اسکیروکو تنش سست می‌شود.

یکی از فسون و ترفندهای متعلق به امپرسیونیسم سمبولیستی توماس مان ارتباطی است، که میان اجزاء گوناگون داستان در طول اثر پدید می‌آید، به گونه‌ای که آغاز به پایان اشاره دارد، و پایان یادآور آغاز داستان می‌شود. نگاه بیگانه آغاز داستان به دوردست پیشگوییانه به نگاه تاجیو در پایان (نگاه به افق دور و به ابدیت - به نیستی) اشاره دارد. و در مرحله پیش از پایان، آنگاه که آشنباخ از وبازدگی شهر باخبر شده، میان فرار و ماندن دودل است، «به یاد عمارت سفیدی» می‌افتد. «با کتیبه‌هایی که گفتی از درون تاریکی برق می‌زنند، و او با چشم درون در دنیای عرفانی‌اش سیر کرده بود، و به یاد آن شکل و شمایل قلندرانه افتاد، که در دل قهرمان رو به پیری نهاده ما شوق جوانانه سفر به سرزمین‌های دور و بیگانه را بیدار کرده بود.» (ص ۱۴۵، ۴۶) و آنگاه، چون تصمیم به ماندن می‌گیرد، درباره حال و احساسش چنین می‌خوانیم: «آگاهی به رازدانی خویش... مستش می‌کرد، آنگونه که اندکی شراب سری خسته را مست می‌کند.» (همانجا) که این باز اشاره‌ای است، یادآور آنچه در صفحات نخست از خستگی این نویسنده پرکار و از کار توان‌فرسای هنری‌اش گفته شده، که در همان حال معنی‌بخش نیز هست: بر ارتباط مستی این هنرمند خسته با بیماری و مرگ آگینی این شهر و بازده یکبار دیگر تأکید می‌کند.

در فصل دوم، همانجا که از احساس و انتقام‌جویی‌اش - با ترک هنر او - سخن می‌رود، دنیای آثار آشنباخ این‌گونه توصیف می‌شود: «اگر انسان در دنیائی که حکایتش رفت، دقیق می‌شد، حویشتن‌داری پرشکوهی را می‌دید، که تا لحظه آخر تحلیل درونی و فساد جسمانی خود را از چشم عالم پنهان می‌کند - زشتی زردرنگ و رنجورانه‌ای که توان آن دارد، که از

حرارت بی‌پرتو خود شعله تابناک به پا کرده، حاکمیت خود را بر ملک زیبایی برقرار کند؛ ناتوانی پریده رنگی که از اعماق آتشین ذوق و فریحه نیروی آن بیرون می‌کشد، که ملتی دلیر را در پای صلیب، در پیشگاه خود به خاک افکند» (ص ۵۷) و اندکی بعد این هنر، به عنوان «صورت‌پردازی»، با «خویش‌داری» ای، که به آن سست داده می‌شود و وصف آن در چند صفحه می‌رود، چهره‌ای دوگانه می‌یابد: «اخلاقی از یکسو، چون نتیجه و بیانگر خویش‌داری است، و نااخلاقی، حتی ضد اخلاقی، از آنجا که در نهادش بی‌اعتنائی‌ای نسبت به اخلاق نهفته است، و اساساً می‌کوشد، اخلاقیات را تحت سیطره خود درآورد» (ص ۶۰).

حال این هنرمندی که از خویش‌داری‌اش این‌چنین سخن می‌رود، و از ماهیت ضد اخلاقی‌اش، چون می‌کوشد فساد خود را با اراده‌ای سرسختانه از چشم عالم پنهان کند، این‌چنین – چون تسلیم احساس می‌شود – «در جادوی تن‌آسانی‌اش» گرفتار می‌شود، که میل به مرگ است، همان که در دوره دکادانس و هنر نو چنان نیرومند بود، و در آثار شاعران و نویسندگان این دوره همه‌جا خودمائی می‌کرد، و در واقع سفر ونیز خود از همین میل ناشی می‌شود – و نیز شهر آبها و آبراهها، شهری در دل دریا؛ درباره این دریا و احساس آشنباخ نسبت به آن یکبار چنین می‌خوانیم: «او دریا را دوست داشت، به دلایلی که از اعماق روحش برمی‌خاست: به خاطر نیازش، که نیاز هنرمند پرکار بود، هنرمندی که از گوناگونی طاقت‌فرسای پدیده‌ها در یکسانی پرهیبت طبیعت پناه می‌جوید – به خاطر تمایلی ممنوع، که درست در جهت مخالف وظیفه‌اش بود، و از همین‌رو از نیروی وسوسه برخوردار، تمایل به بی‌کرانه بی‌پیکر، به بی‌نهایت، به عدم» (ص ۸۹) ولی این دریا از همان زمان که پذیرای آشنباخ می‌شود، دارای عنصر امپرسیونیستی خاصی هم هست، که از لحاظ سمبولیسم توماس‌مان از

اهمیت به خصوصی برخوردار است: دریا از همان آغاز هوای گرفته‌ای دارد، که همه فضا را رنگ خاکستری رده - رنگی که در دوره هنر نو از محبوبیت ویژه‌ای برخوردار است! رنگ خاکستری رنگ مرگ است: مرد بیگانه آغاز داستان «با چشمان بی‌رنگ از زیر میزگان قرمز» به دوردست می‌نگرد، و درباره تاجیو، که در ونیز و در کنار دریا عاشقش می‌شود، می‌خوانیم: «رنگ صورتش بر زمینه تیره موهای طلائی به سفیدی عاج‌گونه‌ای می‌زد» (ص ۸۲)، و نیز این‌که او - نخستین بار! - پیش از گذشتن از آستانه در به دلیلی نامعلوم سر برگرداند و... نگاه چشمانش با آن رنگ خاکستری سپیده قام به نگاه آشنای... درامیخت» (ص ۸۳).

این پسرک ریبا، که او را با «رؤیا» (که در میتولوژی یونان به عنوان پسر شب نقش مرگ را به عهده دارد و معمولاً به صورت پسری ریبا تجسم می‌یافته)، همانند دانسته‌اند، همچنین با تاناتوس^۱، اربابان مأمور حمل مردگان و عبور دادنشان از رودخانه جهان زیرین - و کارون^۲ (معروف به کارون خاکستری)، که با شن‌کشش او را همراهی می‌کند^۳ - و از زبان آشنای «فناک کوچک» نامیده می‌شود - و بدینسان در زمره این مردان خاکستری و خدایان مرگ قرار می‌گیرد، ویژگی دیگری هم دارد، که آن نیز همچون رنگ خاکستری چشمانش او را با ونیز پیوند می‌دهد - این شهری که «زیبای چاپلوس و مظنون» خوانده می‌شود - این شهری که «افسانه بود و دامی برای خارجی‌ان. در هوای کثیفش در گذشته نقاشان سرمست در کار مستی‌بخشی‌شان مجال بی‌اندازه یافته بودند، و نوازندگان را نواهایی به

1. Thanatos

2. Charon

۳ در این باره نک Josef Hofmiller, "Thomas Manns" Tod in Venedig" in: Jost Schillemeit (hersch.) "Deutsche Erzählungen von Wieland bis Kafka" Frankfurt a.

مضراب داده بود، که آدمی را به خواب می‌اندازد و به ستر شهوت می‌کشاند.» (ص ۱۲۹) و نیز شهر توسنی احساس است، این افسانه‌ای که «دلمی برای خارجی‌ان» است، آشنباخ را گرفتار می‌کند، و آنکه او گرفتارش می‌شود، چنان گرفتارش، که قدرت گریختن را هم از دست می‌دهد، تاجیو است، این پسرک زیبا و ظریف - که به حد بیمارگونه‌ای ظریف است» (ص ۹۵). پس از آنچه در بالا دربارهٔ ونیز نقل شد، چنین می‌خوانیم: «بر آن ماجراجو چنان می‌نمود، که گفتی چشمانش در چنین عالمی غرق می‌شود و گوشش را چنین نغماتی می‌نوازد، و نیز به یاد آورد، که شهر بیمار است.» آنچه در این سطور خواندیم، هیچ نیست، مگر نمایش زیبایی و احساسات در کنار و به همراه بیماری و مرگ.

تاجیو هم خدای عشق است، و هم خدای مرگ. آشنباخ که سر پسرک را بر فراز امواج آب می‌بیند، با خود می‌گوید: «این سر اروس بود، ساخته از مرمر پاروس» (ص ۸۷) این «فناک کوچک» هم اروس، خدای شهوت است، و هم با رؤیا و تاناتوس - خدایان مرگ - شباهتهایی دارد. احساسات با بیماری، و عشق با مرگ همراه است: این سرنوشت و پایان راه هنر دورهٔ دکادانس است، هنری که همواره گرایش به فساد و مرگ داشت، هنری که روی آوردنش به احساسات لاجرم به مرگ می‌انجامید، چون از زندگی جدا شده، از نیروی حیات بی‌بهره بود.

نیچه — پیامبر هنر نو

در رسالهٔ مهم و مشهور نیچه به نام «زادن تراژدی از روح موسیقی» دربارهٔ زیبایی‌شناسی یونانیان چنین آمده است: «روح یونانیان همواره در پی آن بود، که در تصویر هنری خدایانش خود را مشاهده کند. برای آنکه

خود را بستاید، باید این مخلوقات هنری شایان ستایش باشند، باید آنها را در فضایی بریں باز شناسد، بدون آنکه این دنیای کمال یافته در تصویر جنبه دستور یا انتقاد داشته باشد. این آن فصای زیبایی‌ای است، که آنها تصاویر وجود خود، یعنی کاخ‌نشینان المپ، را در آن می‌دیدند. با چنین تصویر زیبایی از خویشتن انسان یونانی با جنبه دیگر - مکمل - وجود خود، گرایش به درد و خردش، مبارزه می‌کرد: و به عنوان بنای یادبود پیروزی‌اش هومر، این هنرمند ساده‌گرا، را پیش‌رو داریم.^۱

آنچه این پیامبر دکادانس در اینجا تبلیغ می‌کند، همان ناوابستگی است، که از «زادن دوباره‌اش» در آثار آشنای سخن می‌رود، و «نااخلاقی و حتی ضد اخلاقی» (ص ۱۱) خوانده و از زبان سقراط درباره‌اش چنین قضاوت می‌شود: «ولی آداب و ناوابستگی به مستی می‌انجامد و می‌تواند انسان والا را به احساس رهنمون شوند» (ص ۷۰) مستی و بی‌لجامی احساس را نیچه به دیونیزوس نسبت می‌دهد - دیونیزوس، خدای شراب، که یونانیان او را باکوس می‌نامند - و گرایش به آن را در هنر و فرهنگ دیونیزی می‌خواند، و سقراط را مخالف و «دشمن» دیونیزوس به شمار می‌آورد، و از قول گروه «کور والترین انسانها» خطاب به او چنین می‌گوید: «وای! وای تو آن جهان زیبا را با مشت محکم ویران کردی - [و حال] این جهان فرو می‌ریزد، و از هم می‌پاشد»^۲ دنیای کهن، آن جهان زیبا با هنرش - که بر دو ستون آپولون (خدای زیبایی) و دیونیزوس استوار بود - به دست توانای سقراط با خاک یکسان شد، و از آن پس اصل سقراطی مستقر گشت، عقل جای احساس و هنر را گرفت، و جهان از زیبایی تهی

۱ Friedrich Wilhelm Nietzsche. Werke in drei Bänden, hrsg. v. Karl Schlechta, Bd I, München 1960. S. 32.

۲ ebda., S. 77

شد. آنگاه نیچه از بازگشت آن دنیای کهن و زیبائی‌اش سخن می‌گوید و از ضرورت آن، که هرکس آن را به الهام درمی‌یابد، خاصه اگر یکبار «اگر شده در رؤیا، بازگشت خود را به آن دیای یونان باستان ببیند: گام‌زنان زیر ردیف ستونهای بلند، با نگاهی به افقی که با خطوطی والا و پاک کشیده شده، و نقش زیبای انسانیت خود را در تندیسهایی از مرمر درخشان در کنار خود باز یابد، گرداگرد خود انسانهایی ببیند، با فریاد شکوهمند و حرکات ظریف، با صداهایی هم‌هنگ و زبان موزون حرکت اندامها، و می‌پرسد: «آیا او در این جریان روان زیبائی دستها را به سوی آپولون دراز نخواهد کرد و فریاد برنخواهد آورد، که ای ملت سعادت‌مند یونان! چه عظمتی باید در میان شما دیونیزوس داشته باشد، که آپولون چنین جادوهایی لازم دیده، تا بتواند جنون مستانه‌تان را آرام کند و آنکس را که چنین حالی دست داده، شاید آتنی کهنسالی با نگاه والای اسخیلوس اینگونه پاسخ دهد: ولی تو هم این را بدان، ای بیگانه شگفت‌زده، که چه اندازه می‌بایست ملتی رنج برده باشد، تا بتواند به چنین زیبائی‌ای دست یابد و اینک در پی من به تراژدی آی و با من در معبد این هردو خدا قربان کن!»^۱

و آشنایان آن کس است، که نیچه تصور بازگشتش را به دنیای یونان باستان کرده بود. توماس مان قهرمان خود را به چنین بازگشتی وامی‌دارد، سفر آشنایان به دیار دوردست سفری می‌شود به گذشته: هنرمند سرخوش چنین می‌اندیشید؛ او را چنین احساسی دست داده بود، و از دل امواج دریا و برق آفتاب صحنه‌ای دل‌انگیز بر او رخ می‌نمود. این آن چنان بود، در نزدیکی آتن - آن مکان مقدس سرشار از عطر شکوفه‌ها در سایه بید، که تندیسهای خدایان و ایثارهای پرستندگان آن را به افتخار پریان و آخیلوس

مزمین کرده بودند. جوی روشن از پرتو خورشید در پای درخت، زیر چتر پهن برشاخ و برگش، بر ریگهای صاف فرو می ریخت: جیرجیرکها کماچه می زدند... (ص ۱۱۱-۱۲) - آنچه را آفتاب، فراغت و هوای دریا به او می داد، با دست و دل بازی بی حساب خرج مستی و سرمستی اش می کرد... به نخستین سرزدن سپیده لرزه ای پنهانی از اعماق وجودش سربلند می کرد، خاطره ماجراجویی درونش در دلش بیدار می شد، سرش بر بالش قرار نداشت... فکر حادثه شگفت انگیز روحش را، که خواب صفایش داده بود، می انباشت. آسمان و زمین و دریا هنوز در سفیدی محو و شبی گونه فلق غوطه می خوردند، ستاره میرنده ای در اثیری بی رنگ معلق بود، نسیمی وزید، پیک تیزی پای سراهای قدسی خبر آورد، که اثوس از بستر شوی برخاست، و نخستین سرخی شیرین کناره های آسمان و دریا رخ نمود، که از رخ نمودنش آفرینش پدیدار شد. الهه فرود آمد، الهه پسر دزد، همان که کلیتوس و کفالوس را دزدید و با همه حسادت المپ نشینان دل اوربون زیبا را به دست آورد. گلریزانی در کرانه جهان آغاز شد، شکفتنی ناگفتنی و درخشیدنی ملکوتی، ابرهایی به اشکال کودکانه و درهم و با تابشی از لابلای شان، همچون پیکره های بچه شاگردان خدای عشق با رنگ و بوی گلی و آبی، در آسمان پراکنده شدند، ارغوان بر دریا ریخت و سوار بر امواج جوشانش به پیش آمد... آن تنهای بیدار نشسته در سایه شکوه خدای آسمان چشمها را بست، تا پلکهایش بوسه پرتوس را پذیرا شوند... او اینها را باز می شناخت و لبخند می زد، لبخندی پریشان و شگفت انگیز. این چنین در اندیشه و رؤیا لبهایش در ادای نامی تکان خوردند، و همچنان لبخند به لب سربلند کرده، با دستهایش بر زانوان، در صندلی اش تکیه داده بار دیگر به خواب رفت.

و اما این روزی که این چنین با آتش و جشن شروع شده بود، در کل

روزی بود نادر و شکوهمند، با حال و هوائی اساطیری... این جهان دیگرگونه مقدسی، که گرد هنرمند جادو شده را گرفته بود، پر از موجودات از خود بیخود شده بود، و در سر او خواب افسانه‌های طلائی بود. اغلب چون حورشید پشت افق ونیز فرو می‌شد، او بر نیمکتی در پارک نشسته تاجیو را تماشا می‌کرد، که حامه سفید به تن با کمر بند رنگی در زمین شنی غلتک کشیده گرم توب باری بود... (ص ۱۹-۱۱۷)

وئی این رؤیای آشتی‌بخش را - این رؤیای میان خواب و بیداری، که سفر او را به دیار دوردست به سفر به یونان باستان، یونان اساطیری بدل می‌کند - رؤیای دیگری همراهی می‌کند، رؤیائی شانه در خواب، که رؤیای بیداریش در آغاز داستان پیشاپیش به آن اشاره دارد: «این میل سفر بود، همین و بس؛ ولی به راستی همچون عارضه ناگهانی دست داده تا حد دگرگونی عاطفی و حتی پریشانی حواس بالا گرفته بود. تمنایش بینائی یافته بود، خیالش از هنگام کار هنوز نیاسوده، از اعجازها و عجایب هراس‌انگیز و متنوع جهان نمونه‌هایی در نظر می‌آورد: منظره‌ای را دید، منطقه‌ای باطلاقی، منطقه‌ای استوائی زیر آسمان پوشیده از ابر و مه، نمناک، انبوه و دهشت‌انگیز، دنیای وحشی کهنی با جزیره‌ها، باطلاقتها و دماغه‌های پر از گل و لای؛ تنه نخلهایی می‌دید خزه بسته اینجا و آنجا از دل آن طبیعت آشفته، از درون گیاهان چرب و گل‌های غریب سربرکشیده؛ درختانی می‌دید با قامتی عجیب و ناموزون، که ریشه‌هاشان را از میان هوا به زمین، به درون آینه سبز آب‌های راکد فرو می‌نشانند: آنجا که در میان گل‌های شناور، گل‌های شیری رنگ به بزرگی بشقاب، پرندگانی شگفتی‌آور با شانه‌های بلند و منقارهای بدریخت بر آب کم عمق ایستاده، بی حرکت به جانبی می‌نگریستند؛ نورهای یبری چمبک‌زده را می‌دید، که از میان نیزاری برق می‌زدند - و تپش قلب خود را که از وحشت و تمنایی اسرارآمیز می‌زد،

حسن می‌گردد» (ص ۴۷)

و اما رؤیای پایان داستان، رؤیای پیش از مرگ آشباح، همان که پس از دیدنش «آن سودازده... دیگر توان و رمق از دست داده به خدمت اهریمن درآمد» (ص ۱۴۹): «روحش محل وقوع وقایع بود، وقایعی که از بیرون در آن می‌تاختند و مقاومت او را، که از عمق جان و خردش برمی‌خاست، با قدرت درهم می‌شکستند، هستی‌اش را درمی‌نوردیدند و طومار زندگی‌اش را با همه مایه‌های فکری و فرهنگی‌اش درهم پیچیده، لگدمال می‌کردند

ترس آغازش بود، ترس و تمنا و این کنجکاوی آمیخته به وحشت، که چه در پیش است. شب بود، و حواس او گوش به زنگ بودند. چون از دور صداهای درهمی می‌آمد، صداهای بلندی، ترکیبی از صداهای مختلف، صدای خش خش، ریزش و تندر، فریادی جیغ‌کشان، و زوزه‌ای با صدای «او» — و تمامش را ناله بی‌در خود محو می‌کرد، ناله‌ای که به طور هول‌انگیزی اندوهناک بود و به طور وقیحانه‌ای تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد و تا اندرون تن آدمی از جادویش درامان نبود. ولی او دو کلمه می‌دانست، که آنچه را سر می‌رسید، به نام می‌خواند: «خدای بیگانه!»... در میان تنه درختان و ویرانه‌هایی با تخته سنگ‌هایی خزه بسته انسان و حیوان فرو می‌غلطیدند: دسته دسته و گله گله، و بدن‌هاشان با آتش و ازدحام و رقص مستانه‌شان خندق را پر می‌کرد... نظاره‌گران به وجد آمده فریاد می‌کشیدند، فریادی با اصوات نرم و صدای «او» در پایانش، شیرین و در همان حال وحشی، چنانکه هرگز نظیرش دیده نشده بود — صدا اینجا طنین می‌افکند... در آن سو کسانی با صداهایی همخوان تکرارش می‌کردند، و همچنانکه در شادی‌ای وحشیانه همدیگر را به رقص و پرتاب اندام‌هاشان برمی‌انگیختند، نمی‌گذاشتند صدا خاموش شود. و از اینهمه، ناله بی‌برمی‌خاست، که همه صداها را محو می‌کرد. ولی حال یعنی این نوا او را هم،

او را که در برابر ماجرا مقاومت می‌کرد، بی‌شرمانه به جشنشان می‌خواند، که جشن گسیختگی بود و قربانی بی‌لجام؟ وحشتش عظیم بود، و ترسش، حواستش قابل ستایش، که تا آخر از هستی خود در برابر دشمن بیگانه، که دشمن روشی اندیشه و شأن خرد بود، دفاع کند. ولی هیاهو و زوزه، که به دیوار کوهها خورده پژواک می‌داد، بزرگ و بزرگتر می‌شد، چیرگی می‌گرفت و هرکه را به جنون خود درمی‌افکند؛ دودمه‌هایی حواس را درمی‌نوردیدند: بوی گس بزها، گرمی بدنهای از نفس افتاده و وزشی که گفתי از آبهای راكد برخاسته، و افزون بر اینها بوی دیگری، بویی آشنا، بوی جراحات و بیماری‌ای که به همه جا راه یافته بود. به صدای طبل قلبش بنا کرد زدن، سرش دور خود می‌چرخید، خشم سرایایش را گرفت، خشمی که جلو چشمانش را گرفته بود، یا شهوتی که حواستش را از کار می‌انداخت، و روحش آرزو می‌کرد، در حلقه رقص آن خدا وارد شود، نماد رکبک، چوبین و غول آسا، رخ گشود و قامت بلند کرد: پس آنها فریادشان را بی‌لجام‌تر سردادند و شکلک درمی‌آوردند، به تن هم سیخ می‌زدند و از اندامهایشان خون می‌مکیدند. ولی مسافر ما هم حال در رؤیایش با آنها بود و در حلقه بندگان خدای بیگانه. یعنی آنها خود او بودند، که چون بر زمین زیر و رو شده خزه بسته در پیشگاه آن خدا درهم آویختنی بی‌حد آغاز شد، سینه‌دران و خون‌ریزان خود را بر حیوانات می‌انداختند و تکه پاره‌های بخارآلود فرو می‌بلعیدند - و روح او طعم بی‌آدابی و بدمستی‌های انحطاط را می‌چشید. (ص ۱۴۷-۴۹)

این رؤیای واپسین، رؤیای پیش از مرگ آشنباخ چیست، که داستان پیشگویانه از همان آغاز بدان اشاره می‌کند؟ این دنیای وحشی کهن، که پشت نیزارهایش ببر در کمین نشسته - چنانکه خواننده از رؤیای بیداری آشنباخ در آغاز درمی‌یابد - این دیگر با رؤیای یونان باستان، که نیچه

بازگشت به دنیای زیبائی‌اش را تبلیغ می‌کند. یکی نیست اس دنیای دیگری است، از آن دست که در سحان کارمند انگلیسی آژانس مسافرتی درباره‌اش - به عنوان زادگاه بیماری وبا - چنین آمده: «این بیماری، .. در باطلاقیهای گرم دلتای رود گنگ با نفس اهریمنی دنیای وحشی کهن جزیره‌ها، که اسان همواره از آن دوری جسته، و در نیزارهایش ببر در کمین نشسته، پدید آمده...» (ص ۱۴۱)

سفر آشنابخ، این هنرمند رو به پیری نهاده، آنگونه که نیچه بشارت می‌دهد، با سفر به دیای زیبای یونان باستان و هنرهایش خاتمه نمی‌یابد - چون بازگشت به گذشته لاجرم به توحش و جاهلیت می‌انجامد، و هنر نو، که آشنابخ در حقیقت و در مفهوم پشت تصاویر و توصیفهای نمادین داستان نمایده آن است، این هنر رو به پیری نهاده عصر دکادانس، که به دنبال بشارت نیچه به سرزمینهای دور نظر دارد و خواب دنیای بیگانه را می‌بید، چون با آن روبرو می‌شود، قدرت مقاومت خود را، که مقاومت به خاطر شأن خرد است، از دست می‌دهد - چون دیگر سست شده، و بیماری - این بلایی که از باطلاقیهای دور بر جهان متمدن فرود آمده - کارش را ساخته است.

بدینسان توماس مان، که خود وابسته به هنر نو بود، و همچون همه شاعران و هنرمندان این مکتب اروپائی تحت تأثیر شدید نیچه قرار داشت، پس از تلاشی که تقریباً از آغاز کرده بود، بالاخره موفق می‌شود، با همان شیوه هنر نو (که در سمبولیسم و اگزوتیسم^۱ خلاصه می‌شود)، خود را از زیر نفوذ این فیلسوف توانا رها کند. دنیایی که او به صورت رؤیای واپسین آشنابخ تصویر می‌کند، فریبی را که در پس پرده بشارت نیچه برای هنر دکادانس نهفته، عیان می‌کند. خدای عشقی که این هنر به دیدارش می‌رود،

۱. توصیف و نمایش مصائب و حلوه‌های دسهای گانه در آثار هری

بیمار است - یا «تا حد بیمارگونه‌ای رنجور است» (ص ۱۳۹) - و همچون آن پسرک زیبا عمر درازی نخواهد کرد، و حدائی که در پایان - در رؤیای شانه آشباخ - او را به حلقه نندگان خود می‌خواند، «خدای بیگانه»، اهریمنی بیش نیست - یا حتی از آن دست، که بعدها در رمان یوسف با همکیشان خون‌آشامش^۱ آشنا می‌شویم. خدای عشق، که در اینجا طاهر می‌شود، خدای مرگ هم هست: او چهره دوگانه‌ای دارد - یا بهتر بگوئیم، این خدای مرگ و نیستی است، که در پس چهره خدای عشق ظاهر شده. آیا این همان پیرمرد قلبی نیست، همان که «عزیزک» گویان دنبال سر آشباخ راه می‌افتد و از دیدن منظر متمیزکننده‌اش چنان حالی به او دست می‌دهد، که «چون ابروها را درهم کشید و بار دیگر به اطراف خود نگریست، چنین به نظرش آمد، که هیچ‌چیز جریان عادی خود را ندارد، دنیا شکل غریبی به خود می‌گیرد، که شاید لازم باشد، جلوش گرفته شود.» (ص ۱۵۹).

این خدای عشق نگاهش - همچون نگاه سیگانه آغاز داستان و نگاه گوندلیر - به دوردست، به ابدیت، به جهان بیستی است: «او که آبهای ساحلی پهنی از خشکی و هوس غرورآمیز از همسازیهایش جدایش می‌کرد، با گیسوانش که در میان دریا از وزش باد در اهتزاز بود، بر رمینه افق مه‌آلود جلوه‌ای تنها و بی‌پیوند یافته بود. پس بار دیگر به نظاره ایستاد، و ناگهان، چنانکه گفתי یادی، خاطره‌ای به این کار وادارش می‌کند، دستی در پهلوی، با چرخشی زیبا بالانته را گردانده از فراز شانه به ساحل نگریست. آن نظاره‌گر آنجا نشسته بود، همانگونه که آن زمان، که نخستین بار این نگاه سپیده‌فام از آن آستانه به سوی او برگشته به نگاه او برخورد کرده بود. سرش که بر پشته

۱ مانند تُلُک یا تُلُک (نمی‌مسیں بر کرمی ای از من. یا سرگوساله)، خدای عمویان، که بی‌معرف بوده، و در جشن قربانش فرزندان خود را قربانی می‌کرده‌اند.

صندلی آهسته حرکت گامهای آن رهرو تنهای درون امواج را دنبال کرده بود، حال، گفتی به پیشواز نگاهش، برخاسته، بر سینه فرود آمد، چندانکه نگاه چشمانش از پایین به بالا خیره شد، و در همان حال صورتش حالت خوابی عمیق به خود گرفت. ولی براو چنین می نمود، که گفتی آن روح رنگ یریده محبوب از آن مکان دور به او لسخت می زند و برایش دست تکان می دهد؛ گفتی دست از پهلوی بلند کرده به دوردست اشاره می کند، و خود سبک گام و سبکیال به سوی آن دنیای پرشارت دهشتناک پیش می رود...» (ص ۱۵۹).

«مرگ در ونیز» و پایان هنر نو

«مرگ در ونیز» به دوره ای تعلق دارد، که هنر نمادپردازی توماس مان به اوج خود می رسد - دوره ای که توماس مان در کنار آن رمان «کوه جادو» را هم می نویسد (نوشتن آن را آغاز می کند، چون پایان این رمان به سال ۱۹۲۴ - دوازده سال بعد - می باشد)، که از نظر تفوق بر تضاد یاد شده، تضاد هنر و زندگی، با آن دارای اشتراک محتوی است: اگر توماس مان در «مرگ در ونیز» هنر دنیاگریز و مرگگرا را به دامان مرگ می برد، در «کوه جادو» دیگر قهرمانش را، که هنرمند نیست - «جوان ساده» هانس کاستورپ را - تا آستانه مرگ می برد، تا از گرایشش به مرگ، گرایشی که از کودکی در شخصیت و روحیه او جا گرفته، نجات یابد.

این دوره را اصولاً می توان دوره پایان هنر نو خواند، چون در آثار دیگر نویسندگان و شاعران این مکتب نیز نشانه هایی از بازگشت به زندگی مشاهده می شود: ریلکه، که مرگ همواره عنصر بنیادین را در آثارش تشکیل می دهد، در آثار دوره پایانی اش، که آغاز آن با آغاز دهه دوم قرن

مصادف است، مرگ و زندگی باهم به هستی معنی می‌بخشند (اورفه - در «سوت‌های اورفه» - نمایش یگانگی این دوگانه است)، و هوفمانستال^۱، که در آثار او هم مرگ، هرچند اغلب با زمینه‌ای دینی و مسیحی، نقشی بنیادین ایفا می‌کند (مثلاً در داستان «شب ششصد و هفتاد و دوم» و به خصوص در نمایشنامه‌های «دیوانه و مرگ» و «هرکس»، حال مستقیماً به زندگی و مسئله حاد روز: پایان دوران اشرافیت اتریش و سقوط اخلاقی‌اش می‌پردازد. و اشتفان گنورگه، که در اشعار آغازین و دوره میانه هنری خود از هر چهره‌ای غیرانسانی و حتی صداسانی تصویر می‌کند (آلگابال - این خدای هنر - به گونه سلطانی خون‌اشام سلطه خود را برپا می‌دارد)، از این زمان رفته رفته - هرچند همچنان با افکار سلطه‌گرانه - به دنیا و ساختن جهان و آئین زندگی مردمان رو می‌کند.

آنچه در اینجا شاهد انیم، تغییر شکل و دگرگونی‌ای در وضع مکتب نئورمانتیک یا هنر نو می‌باشد - فقط در مورد هوفمانستال گفتنی است، که در آثار او از همان آغاز بیشتر با امپرسیونیسم روبرو هستیم، تا با هنر نو، امپرسیونیسمی آمیخته به نمادپردازی. و به طور کلی می‌توان از نشانه‌های یک پختگی در هنر و ادب آن روز سخن گفت، پختگی‌ای که به صورت سمبولیسم نمایان می‌شود. بدین معنی که هنر نو، که از آغاز نشانه‌های نمادپردازی در آن به چشم می‌خورد، رفته رفته این عنصر بنیادین در آن تجلی بیشتری می‌یابد، به طوری که عناصر دیگر را از جلوه انداخته از نظر محو می‌کند، و به سمبولیسمی یکپارچه بدل می‌شود - که نمونه آن را در «مرگ در ونیز» می‌بینیم

۱ Hugo von Hofmannsthal شاعر و نویسنده اتریشی (اواخر قرن نوزدهم و سده اول قرن

موتیف تسخیر، که در بسیاری از داستانهای دوران آغاز نویسندگی توماس مان مانند «قای فریدمان کوچک» و «تریستان» همچون مرکز و محور وقایع داستان عمل می‌کند، در اینجا دیگر با نیرویی همه جانیه ظاهر می‌شود: مرگ با چهره‌های مختلف قهرمان داستان را در سفرش به آن دنیای پر راز و رمز تا پایان همراهی می‌کند - تا آنگاه که معلوم می‌شود، جاذبه زیبایی و احساس فریبی بیش نبوده - چه «اینها به تباهی می‌انجامند» (ص ۱۵۶)، چنانکه در پایان از فول سقراط می‌خوانیم: سفر به سرزمین هنر و زیبایی و اگزوتیسم، این راهی که هنر نو برای باز یافتن احساس در پیش گرفته، لاجرم به تباهی و نیستی می‌انجامد. داستان پر است از رمز و راز - و این عنصری است که سمبولیسم بنیانش بر آن استوار است.

بر توماس مان خرده گرفته‌اند، که شیوه نمادپردازی‌اش - به خصوص در «مرگ در ونیز» - چیزی را ناگفته نمی‌گذارد، به گونه‌ای که در پایان داستان همه چیز معنی یافته، هیچ ابهامی نمی‌ماند.^۱ ولی این از ذهن‌گرایی این نویسنده ناشی می‌شود - تمثیل و الگوری، که در ادبیات قرن بیستم به کرات به آن برمی‌خوریم، نیز از همین گرایش به ذهنیت سرچشمه می‌گیرد. مجازپردازی یکی از جلوه‌های روشنفکری (انتلکتوالیسم) است: از یکسو بی‌چهره شدن واقعیت‌های عصر جدید و از دیگر سو گرایش زمانه به طرح انتزاعی مسائل زندگی و جهان مدرن (که این دومی را می‌توان نتیجه موضوع نخست دانست) توجه هنر و ادبیات را به دورانهای پیش از کلاسیک اروپا - باروک و قرون وسطی - جلب کرد. نویسنده سمبولیستی همچون توماس مان، که خود از آن در بیم بود، که مبادا چهره‌هایش به صورت

آلگوری درآمده باشند^۱، از این تأثیر زمانه نمی‌توانست درامان باشد، تا جائیکه داستانش بر است از سمبولهایی که از عناصر آلگوری‌وار بری نیستند - در واقع الگوریتهایی هستند به شیوه مدرن. و اصولاً باید گفت، همین سمبولیسم آمیخته به آلگوری و تمثیل نیز دیگر دوره‌اش رو به پایان است، و به زودی الگوری و تمثیل به کل جای سمبول را می‌گیرد؛ چنانکه در آثار کافکا و برشت می‌بینیم، چون سمبول (به خصوص سمبولی که احتمالاً بنوفن ویره در انتقادش از توماس‌مان و مادپردازی‌اش در «مرگ در ونیز» در نظر داشته، یعنی سمبول به تعریف کلاسیک، سمبولی با رابطه‌ای طبیعی با تصویر) دیگر با دوران جدید تناسبی ندارد^۲ - دورانی که به گفته آدورنو «انتزاعی شده» است^۳، دورانی که در آن به گفته ریلکه «دارایان دارا نیستند ... - و فقرا ... فقط نا-دارایند - بی‌جان و جهانند»^۴؛ فقر جهانی نیست، که ویژه آنها باشد، و آنها در وجود خود آن را به نمایش گذارند. و نه فقط فقرا، که دارایان - و همه مردمان - هم در این عصر ویژگی و جهانی ندارند، که با خود حمل کنند، و مظهر و نماینده‌اش باشد. تصویر این دوره در نهایت نه به احساس، که با عقل - عقلی علم‌گرا و حسابگر - به دریافت می‌آید، و برای آنکه به راحتی چنین شود، یا اصلاً چنین نشود (چنانکه در آثار کافکا، و گاه نیز در اشعار پایانی ریلکه، می‌بینیم)، دست به

۱ نگاه کنید به سخنرانی توماس‌مان در «کوه حادو»، ایضاً، ص ۲۲.

۲ سمبول در آثار شاعران و نویسندگان جدید، محمله توماس‌مان، با تعریف ثوری‌پردازان رمانتیک مطابقت بسیار بیشتری دارد، مثلاً با تعریف اوگوست وبلهلم شلگل، که از سمبول به عنوان حلد و پوسته بیرونی سخن می‌گوید، که بر موضوعی درونی و دمی می‌پوشانیم. نک August Wilhelm Schlegel, Vorlesungen über schöne Literatur und Kunst, hrsg von J. Minor, I. Teil, Heilbronn 1884, S. 91.

۳ Theodor W. Adorno, "Minima Moralia", Frankfurt a.M. 1976, S. 316.

۴ Rainer Maria Rilke, Gesammelte Gedichte, Frankfurt a.M. 1962, S. 111.

ایجاد ابهامی می‌زند، که از بنیان با ابهام سمبول کلاسیک تفاوت دارد، چون از درون تصویر برخاسته، بلکه با سیوه‌های هری ایجاد شده است. توماس مان با طنری که از این پس بیشتر در آثارش به چشم می‌خورد - در «کوه جادو» بیش از هرگز در ونیز^۱ و در رمان یوسف بسیار بیشتر - نکته‌ای را دوبهلو می‌آورد، تا خواننده فوراً به آن پی ببرد^۱، و کافکا چنان در این کار افراط می‌کند، که خواننده را به کل همراه کرده، امکان رسیدن به منظور اصلی و مفهوم اثر را به کل از او می‌گیرد^۲ - برای چنین دوره‌ای تمثیل و آنگوری مناسب‌تر است، که از ساختاری عقلانی برخوردار است، و چنین است که می‌بینیم سمبول، از همان سمبولیسم فرانسه، به آنگوری می‌پیوندد^۳، تا بعداً، در اکسپرسیویسم، به کل جای خود را به آنگوری و تمثیل بدهد.

در اینجا لازم می‌آید، به سیوه‌ای که توماس مان در کار نمادپردازی خود به کار می‌گیرد و در این دوره به اوجی شگفت‌انگیز می‌رسد، نظری دقیق‌تر بیندازیم: منظور ارتباطی است، که در طول داستان میان اجزاء گوناگون تصویر پدید می‌آورد، و او خود در این مورد به تأثیر موسیقی واگنر

۱ مثلاً آنجا که دربارهٔ سگانه - در آثار داستان - گفته می‌شود «معلوم بوده که این مرد در برگر برنزی از تالار بیرون آمده، یا از بیرون به اسحا و ارپله‌ها به آن بالا رفته است»، موضوع مهمی که با معنی و سمبولهای داستان ارتباط دارد، در ابهام گذاشته می‌شود

۲ مثلاً در داستان «مسح» این نکته به هیچ‌وجه روشن نمی‌شود، که گرگور سامسا خواب می‌بید یا واقعاً به حشرهٔ عحسی بدل شده است (هرچند در ترجمهٔ هدایت این ابهام از مان رفته، که گاهش بیشتر به گودن مترحم فراسوی است، که ترجمه‌اش مأخذ هدایت بوده است)

۳ بهر ده بست، که سیاری از شاعران و هرمدان این دوره مانند گئورگ (Stefan George) و پس از او گوتفرید بن (Gottfried Benn) مکرر نقش الهام در آفرینش هری شده بر «ساختن» اثر هری - ساختن صعب‌گرا - تأکید می‌ورزیدند گفتنی است که این هم همچون ساری پدیده‌های هنر این زمان به سمبولسم فرانسه - و پیش از آن به مکتب رمانتیک آلمان - باز می‌گردد

اشاره^۱ و از آن به «اکنون ایستای سحرآمیزی» تعبیر می‌کند، که «شکل و محتوی، هستی و نما را در هماهنگی کامل^۲ نگه می‌دارد. این شیوه، که به داستان وزن و آهنگ می‌بخشد، آهنگی درونی، که نویسنده خود از آن به عنوان «شیوه نمادین موسیقی» یاد می‌کند، که محتویات داستان – مفاهیم و آراء و عقاید نهفته در آن – را همچون «دنیای سمفونی‌وار»^۳ عرضه می‌کند، این شیوه تکرار مضامین – مثلاً موضوع بیرون افتادن جوز آدم از یقه پیراهن، که در مورد بیگانه آغاز داستان و گوندلیر و نیز آوازخوان دوره‌گردی که شبی با دسته‌اش در هتل ساحلی ظاهر می‌شود، یا نگاه خیره به دوردست بیگانه آغاز، که بعد در توصیف گوندلیر، و در پایان داستان نیز در تصویری که از تاجیو در دریا ارائه می‌شود، تکرار آن را می‌بینیم، یا تکرار رنگ خاکستری در نگاه افراد مختلف و در دریا و آسمان گرفته بر فراز آن، و خویشاوندی آن با رنگ رخسار پسرک زیبا و اشاره‌ای که این همه به چهره‌های گوناگون مرگ در اساطیر یونان دارد – این شیوه نمادپردازی، که به داستان فضایی پر رمز و راز می‌بخشد، و نشانه‌های آغازش را در آثار نویسندگان رئالیستی همچون تنودور اشتورم، گوتفرد کلر و تنودور فونتانه می‌بینیم – و پس از آنها (و بیش از آنها) در آثار نویسندگان ناتورالیست و امپرسیونیستی همچون گرهایت هاوپتمان، ایسن و چخوف – و در دوره میانی نویسندگی توماس مان به اوج خود می‌رسد، این شیوه‌ای است متناسب با عصر جدید، با «دنیای انتزاعی شده»، عصر واقعیت‌های بی‌چهره، این شیوه رنگ‌آمیزی تصویر دنیائی است، که به تصویر نمی‌آید، دنیای نامحسوس، دنیای علم و عدد، این شیوه‌ای است درخور آلفوری با چهره‌های انتزاعی‌اش.

۱ یک «کره حاد»، ابضاً، ص ۲۰

۲ یک ابضاً، ص ۲۱

۳ یک ابضاً، ص ۲۰.

نثر توماس مان و وظیفه مترجم

در بنای این تصویر ذهنی، این تألیف موسیقایی مضامین، نثر توماس مان نقش بزرگی، نقش اساسی را برعهده دارد: نثری که با عبارات و جملات تو در تو در مسیر پر پیچ و خمش مفاهیم را پنهان می‌کند، به گونه‌ای که خواننده از بسیاری از آنها بی‌توجه می‌گذرد، و خواننده دقیق هم اکثراً آنها را تنها به حس درمی‌یابد. مسئله خستگی قهرمان داستان، که در آغاز مطرح می‌شود، در لابلای مطالبی که درباره‌ی گردش رفتن او گفته می‌شود، مخفی می‌ماند، تا نظر خواننده را به خود جلب نکند، یا مثلاً موضوع بیمارگونگی تاجیو اینگونه به خواننده ارائه می‌شود: «یعنی او بیمار بود؟ آخر رنگ صورتش بر رمینه تیره موهای طلایی به سفیدی عاج‌گونه‌ای می‌زد. یا آنکه موضوع ساده‌تر از اینها بود. طفلی دردانه، که از روی علاقه‌ای خودسرانه و یک طرفه بر دیگران برتری یافته بود؟ آشنای این فرض دوم را بیشتر می‌پسندید. تقریباً در طبیعت هر هنرمندی این گرایش خودخواهانه و ناحق به قبول بی‌عدالتی زیبایی‌آفرین و جانبداری و ستایش از تبعیض اشراف‌منشانه به گونه‌ای مادرزاد نهفته است.» (ص ۸۲) دو نکته مهم از رابطه این پسر با مرگ، یکی جسمانی (بیماری و بیمارگونگی‌اش) و دیگر نمادین (رنگ صورتش و نزدیکی آن به رنگ خاکستری خدایان مرگ در میتولوژی یونان) در دو جمله نخست می‌آید، ولی فوراً با توضیحات بعدی درباره‌ی افکار آشنای و جانبداری‌اش از این تبعیض اشراف‌منشانه از نظر خواننده محو می‌شود. یا آنجا که سخن از «جوان قلبی» و بازی ناخوش‌آیندش با جوانک‌های اهل پولزین می‌رود، حال آشنای چسب توصیف می‌شود: «آشنای دستی بر پیشانی گذاشت و چشمانش را بست – چشمانش که داغ نبودند. آخر کم خوابیده بود. چون ابروها را درهم کشید و

بار دیگر به اطراف خود نگریست، چسب به پترش آمد، که هیچ چیز جریان عادی خود را ندارد، دنیا شکل عریبی به خود می گیرد، که شاید لازم باشد جلوش گرفته شود. در این لحظه این احساس به او دست داد، که گفتی بر امواج شاور شده، و چون با وحشتی نابجا سربلند کرد، متوجه شد، هیکل سنگین و سیاه منظر کشتی به کندی از دیواره کنار دریا جدا می شود. (ص ۶۷) این احساس، که هیچ چیز جریان عادی خود را ندارد، که در آغاز سفر به سوی ویز به آتسناخ دست می دهد، و همچون حقیقتی از عالم عیب بر آغاز این راه نقش می بندد، با توضیحات قبل و بعدش - کم خوابیدنش و حرکت کشتی، که ظاهراً علل این حال و احساس را از درون و بیرون او جویا می شوند - پی رنگ شده تأثیر نخستین خود را از دست می دهد، نثر توماس مان با رئالیسم خود و فنونی که در مکتب استادان رئالیست آموخته، آلفوری را در خود ینها می کند. آلفوری همچون جریانی زیرزمینی پنهان از چشم خواننده مفاهیم داستان را در طبقات و لایه های زیرین اثر جاداده به پیش می رود.

توماس مان با این نثر سنگین بار و سنگین گام وظیفه دشواری را برعهده مترجم می نهد، که بادیده گرفتارش ساختار اثر را برهم زده، خواننده را از دریافت جلوه های هنری و مفاهیم نهفته در آنها محروم می سازد. چنین نثری خواننده راحت جو را به یفین خوش نخواهد آمد. ولی آنکه را میل رسیدن به سر منزل حقیقت، حقیقت هنری، در سر باشد، از دشواری راه چه باکا

حسن نکوروح

فصل نخست

گوستاو آشنباخ^۱، یا آنگونه که او را از جشن پنجاهمین سال تولدش رسماً می‌نامیدند، فن آشنباخ^۲، در بعدازظهر روزی از بهار سال ۱۹۰۰، که برای چندین ماه به قازۀ ما چهره‌ای خطرناک نشان داد، از منزلش در خیابان پرینتس رگنت^۳ مونیخ برای گردشی نسبتاً طولانی به راه افتاد. با اعصاب خسته از کار پیش از ظهر، کاری سخت و خطیر، که هم اینک بیشترین احتیاط، مراقبت و پشتکار را با اراده‌ای خستگی‌ناپذیر ایجاب می‌کرد، نتوانسته بود پس از صرف ناهار نیز جلو ادامه‌گردش چرخ آفرینندگی درون را - آن متوس آنیمی کنتینووس^۴، که به گفته‌ی سیسرو^۵ اساس سخبوری بدان بستگی دارد - بگیرد و با خواب بعدازظهر، که با تحلیل روزافزون بیرویش روزی یکبار در میان کار روزانه ضرورت حتمی می‌یافت، خستگی کار را از تنش بدر کند. این بود که پس از خوردن چای از خانه بیرون رفته بود، به

1 Gustav Aschenbach.

2. von Aschenbach.

3 Prinzregentenstrasse.

4. motus animi continus

۵ Marcus Tullius Cicero (۱۶۰-۱۰۰ ق م) خطیب مشهور و نویسنده‌ی بزرگ روم

این امید که حرکت در هوای آزاد توان کار را به او باز گرداند و شبی
ثمر بار به او عطا کند.

آغاز ماه مه بود، و پس از هفته‌ها سرما و بارندگی، تاستانی
زودرس از راه رسیده بود. باغ انگلیسی^۱، با آنکه هنوز برگ نو به تن
داشت، هوای گرفته‌اش یادآور ماه اوت بود، و در صلع نزدیک شهر از
درشکه و مردمی که به گشت و گذار آمده بودند موج می‌زد. آشنباخ،
که از راههای خلوت و خاموشی تا جایگاه دشتبان رفته بود، برای
مدتی در بحر باغچه جلو کافه، که چند درشکه و کالسکه کنارش
نگهداشته بودند، و میهمانان محلی‌اش رفت. از آنجا در آن آفتاب رو
به افول از میان دشت راه بازگشت را در پیش گرفت. و از آنجا که
احساس خستگی می‌کرد و در ناحیه فورینگ^۲ احتمال باد و باران
می‌رفت، منتظر تراموا شد، که در مسیر مستقیم او را به شهر می‌رساند.
تصادفاً ایستگاه و اطراف آن از مردم تهی بود. نه در خیابان اونگر^۳
که بر سگفرش کف آن ریلهای تراموا در تنهایی خود برق‌زنان دستها
را به سوی شوایینگ^۴ دراز کرده بودند، و نه در خیابان فورینگ^۵ وسیله
تقلیه‌ای به چشم نمی‌خورد؛ پشت برده‌های سنگتراشیها، که صلیبها،
سنگهای گور و تندیسهای یادبود گورستان دومی برپا کرده بودند،
جسدهای نبود، و بنای بیزانسی نمازخانه مقابل در نور پریده رنگ
پیش از غروب غرق در سکوت بود. کتیبه تالار علاوه بر صلیبهای

1. Englischgarten.

2. Föhring

3. Ungererstrasse

۴ Schwabing از دهات اطراف مرسع بوده، که امروزه یکی از نواحی داخلی آن می‌باشد

5. Föhringer Chaussee.

یونانی و نقوش انجیلی، که با رنگهای روشن خود تزئینش می‌کردند، نوشته‌هایی را به خط متقارن با حروف زرین دربرمی‌گرفت، سخنانی گزیده از کتاب مقدس در ارتباط با دنیای دیگر، همچون: «به منزلگه خداوند روانه‌اند.. یا: «روشنائی حاوید بر آنها؛ و این منتظر را، چون به خود آمد، از این جند دقیقه خواندن جملات و عبارات و سیردادن نگاه در عرفانی که در آنها جلوه‌گر بود، جمعیت خاطری دست داده بود، که در ایوان بالای سر حیوانات انجیلی^۱، که از پله‌های بیرون تالار پاسداری می‌کردند، متوجه مردی شود، که سر و وضع نه چندان عادی‌اش افکار او را جهت دیگری می‌بخشید.

معلوم نبود که این مرد از در بزرگ برتزی از تالار بیرون آمده، یا از بیرون به اینجا و از پله‌ها به آن بالا رفته است. آشنابخ، بدون آنکه چندان در این موضوع غور کند، تمایلش به قبول حدس نخست بود. مرد قد نسبتاً بلند و صورت بدون ریش و بینی پخی داشت که حلب‌نظر می‌کرد، و از زمره مردم سرخ‌مو بود، با پوست شیری رنگشان، که پوشیده از کک و مک است. ظاهراً اصلاً از نژاد باواریائی نبود؛ چنانکه دست‌کم کلاه الیافی ابریشمی، که با لبه پهن و صاف سرش را پوشانده بود، او را شکل و شمایل بیگانه‌ای از راه دور آمده بخشیده بود. البته او کوله‌پشتی معمول این نواحی را به شانه‌هایش آویخته بود. لباس کمرداری، ظاهراً از جنس کرباس، به تن داشت، و بارانی‌ای بر ساعد چپش انداخته بود، که حائل شکمش گرفته بود. و در دست راستش عصایی مجهز به نوک فلزی بود، که اریب به زمین زده بود. و بر

۱ منظور حیواناتی است که در انجیل با وعده پادشاهان دسا از آنها نام برده می‌شود

خمیدگی دسته‌اش لمبل خود را تکیه داده بود - در حالی که پاها را برهم انداخته بود. سر را بالا گرفته بود، چندانکه از گردنش که از پیراهن آزاد اسپورت سرکشیده بود جوز آدم بیرون زده بود. و با چشمان سی‌رنگ از زیر مژگان قرمز به دوردست می‌نگریست - چشمانی با دو شیار عمودی، که از میانشان سر بلند کرده بود. و این چنین - شاید هم این از تأثیر جایگاه بلندی بود که بر آن ایستاده بود و از آن برتری می‌یافت - او را حالتی بود از حاکمیت و تفوق. حالتی بی‌پروا و حتی خشونت‌آمیز؛ چون - خواه از آفتاب خیره‌کننده غروب قیافه‌اش چنین شکلی به خود گرفته بود، خواه این قیافه همیشگی‌اش بود که از وضع استخوان‌بندی صورتش به دست آمده بود: لب‌هایش کوتاه می‌نمود، لب‌هایی که تا بالای دندان عقب رفته بود، به گونه‌ای که دندان‌هایش تا لثه بیرون افتاده، سفید و دراز از میانشان خودنمایی می‌کردند.

به خوبی امکان دارد، که آشنباخ در جریان برانداز کردن مرد بیگانه، که نیمی از روی بی‌خیالی و نیمی از روی کنجکاوی صورت گرفته بود، از مراعات و ملاحظه غفلت کرده باشد. چون ناگهان متوجه شد که او نگاهش را بی‌پاسخ نگذاشته، آنهم با نگاهی چنان ستیزه‌جویانه و رو در رو، و چنان آماده‌آنکه به هر قیمتی شده نگاه طرف مقابل را به هزیمت وادارد، که آشنباخ ناراحت شده راهش را از کنار نرده‌ها گرفت و رفت، با این عزم که دیگر کاری به کار این مرد نداشته باشد - و دقیقه‌ای بعد او را به کل فراموش کرده بود. حال این از تأثیر ظاهر قلندرانۀ مرد بیگانه بود، یا از هر تأثیر روحی و جسمی دیگری: بیقراری غریب و دور از انتظاری در درون خود حس کرد،

می‌تابی سرکشی برای دوردست، شوق عطشناک و جوانانه سفر، احساسی چنان پرشور، چنان تازه یا از مدتها پیش از یاد برده و از خاطر زدوده، که دستها به پشت و نگاه به زمین سرجایش میخکوب شد، تا در کیفیت و جهت آن غور کند.

این میل سفر بود. همین و بس؛ ولی به راستی همچون عارضه ناگهانی دست داده تا حد دگرگونی عاطفی و حتی پریشانی حواس بالا گرفته بود. تمنایش سینائی یافته بود. خیالش از هنگام کار هنوز نیاسوده، از اعجازها و عجایب هراس‌انگیز و متنوع جهان نمونه‌هایی در نظر می‌آورد: منظره‌ای را می‌دید، منطقه‌ای باطلاقی، منطقه‌ای استوائی زیر آسمانی پوشیده از ابر و مه، نمناک، انبوه و دهشت‌انگیز. دنیای وحشی کهنی با جزیره‌ها، باطلاقتها و دماغه‌های پر از گل و لای. تنه نخل‌هایی می‌دید خزه بسته اینجا و آنجا از دل آن طبیعت آشفته، از درون گیاهان چرب و گل‌های غریب سر بر کشیده؛ درختانی می‌دید با قامتی عجیب و ناموزون، که ریشه‌هاشان را از میان هوا به زمین، به درون آینه سبز آب‌های راکد فرو می‌نشانند: آنجا که در میان گل‌های شناور، گل‌های شیری رنگ به بزرگی شقاب، پرتگانی شگفتی‌آور با شانه‌های بلند و منقارهای بدریخت بر آب کم عمق ایستاده، بی‌حرکت به جانبی می‌نگریستند؛ نورهای ببری چمبک‌زده را می‌دید که از میان نیزاری برق می‌زدند - و تپش قلب خود را که از وحشت و تمنایی اسرارآمیز می‌زد، حس می‌کرد. آنگاه مناظر رؤیائی محو شدند، و آشنابخ سری تکان داده گردش خود را از کنار نرده سنگتراشی‌های گورستان بار دیگر از سر گرفت.

دست کم از آن زمان که وسائل و امکانات برای بهره‌گیری از فوائد

حمل و نقل بین‌المللی فراهم بود، به سفر جز به دیده وسیله‌ای برای حفظ سلامت ننگریسته بود، وسیله‌ای که برخلاف میل و نظر شخصی گهگاه می‌بایست مورد استفاده قرار گیرد. بیش از آن به انجام وظایفی که حویشن او و روح فرهنگ اروپا برعهده‌اش گذاشته بود، مشغول بود، بیش از آن بار التزام به کار نوشتن را بردوش می‌کشید، و بیش از آن از استراحت بیزار بود، که بتواند از مشتاقان جلومه‌های دیگرگونه سرزمین‌های دور به حساب آید، پس کاملاً به برداشتی که هرکس، بدون آنکه از منطقه خود چندان دور شود، می‌تواند از شکل رویه زمین به دست آورد دل حوش کرده بود و هرگز حتی وسوسه‌اش را هم حس نکرده بود، که از اروپا گامی فراتر گذارد. به خصوص از زمانی که رفته رفته عمرش در سراشیبی افتاده بود، از زمانی که ترس هنرمندان‌اش از اینکه کارش ناتمام بماند - این نگرانی، که مبادا پیتی از نیل به مقصود و دست کشیدن از تلاش مهلتش به سر آید - دیگر فقط خیال محض به حساب نمی‌آمد، که بتوان به آسانی از آن درگذشت، کار و زندگی بیرونی‌اش تقریباً از محدوده این شهر زیبا، که به‌صورت وطنش درآمده بود، و اقامتگاه روستایی‌اش، که در کوهستان برپا کرده بود و تابستان‌های بارانی را آنجا می‌گذراند، فراتر نمی‌رفت.

آنچه نیز آنجا چنین دیر هنگام و ناگهانی به سراغش آمد به زودی به نیروی عقل و پرهیزی که از ایام جوانی بدان خو گرفته بود، تعدیل و اصلاح شد. قصد داشت اثری را که زندگی خود را وقف آن کرده بود، پیش از رفتن به روستا به حدّ معینی برساند، و فکر ولگردی دور دنیا، این سفری که برای ماه‌ها او را از کارش دور می‌کرد، در نظرش ناشایست می‌نمود و در برنامه‌اش نمی‌گنجید، پس نمی‌بایست جدی

گرفته شود. و با این همه او به خوبی می‌دانست، که این وسوسه از کجا اینگونه پنهانی سربرآورده. این میل‌گیر بود - او باید این را می‌پذیرفت - این شوق سفر به دوردست، به سرزمین‌های ناشناخته، میل رستن، گسستن و فراموش کردن بود - رستن از کار، از مکان همیشگی، تلاشی سخت و حانکاه و با تمام وجود. البته او کارش را دوست داشت، این نبرد بی‌امان و طاقت‌فرسا میان اراده مغرور و پابرجا و بارها آزموده و خستگی‌فزاینده‌ای، که هیچ‌کس نمی‌بایست از آن آگاه شود، و نه هیچ روی، و با هیچ‌گونه نشانه ناتوانی و سستی نمی‌بایست به آن اجازه رخنه داده شود. ولی هوشیارانه‌تر آن بود، که لجام را بیش از حد نکشند. و میلی را که این چنین سر بلند می‌کرد، خودسرانه سرکوب نکنند. به کارش می‌اندیشید و به بخشی که امروز هم، همچون دیروز، باز ناچار شده بود ناتمام رهايش کند، چون نه به تیمار آرام و پرشکيب تن درمی‌داد، و نه به ترفندی ناگهانی. از نو می‌آزمودش، و می‌کوشید مفاومتش را درهم شکنند، یا رامش کند. و وحشت‌زده بی‌میلی خود را دریافته، از حمله دست برمی‌داشت. اینجا پای مشکلات فوق‌العاده در میان نبود. و آنچه پای رفتن را از او می‌ربود، تردیدهایی بود برخاسته از بی‌میلی، که به صورت ناخوشنودی‌ای ارضاناشدنی خودنمایی می‌کرد. البته آشنایان از همان سنين جوانی فزونی‌طلبی را به عنوان اصل و هسته قریحه هنری به شمار می‌آورد. و نه همین خاطر هم بر احساس لجام‌رده، حرارتش را گرفته بود، چرا که می‌دانست، این گرایشی دارد که به هر توفیق نسبی و هر کمال نیم‌بندی دل‌خوش کند. پس حال یعنی این احساس تحقیر شده می‌خواست این‌گونه دست به انتقام‌جویی برند، که او را با

هنرنش تنها گذاشته، از این که بیش از این با شور آتشین خود همراهی اش کند، سر باز می‌رود و همه میل پرداختن به صورت و شوق نمودن محتوی را با خود می‌برد؟ نه آنکه حال هنر او به سستی می‌گرایید. سن و سال او دست کم این امتیاز را به او می‌داد، که هر لحظه با آسودگی خیال از استادی خود احساس اطمینان کند. ولی در حالی که ملک و ملت هنر او را می‌ستودند، او خود از آن به وجد نمی‌آمد، و چنین به نظرش می‌رسید که در نوشته‌هایش از طبع غماز، همان که از شادی و سرور نشأت گرفته، بیش از هریک از مایه‌های عاطفی اثر شادی دل هر دوستان را فراهم می‌آورد، نشانی نیست. از تابستان و روستا هراس داشت. از اقامت در آن خانه کوچک با کلفتی که برایش غذا می‌پخت و نوکری که غذا می‌آورد. و از تماشای مناظر آشنای قلّه و دامنه‌های کوه، که بار دیگر کار بی‌شتاب او را نظاره می‌کردند، از پیش به خود می‌لرزید. و این چنین تغییری لازم می‌نمود، اندکی خانه‌بدوشی، قلندری، هوای دوردست و خون تازه، که تابستان اندکی دلپذیر و پربار شود. یعنی سفر - بسیار خوب. ولی نه چندان دور، نه تا منطقه بیرها. شبی خواب در قطار و استراحتی به مدت سه چهار هفته: در یکی از شهرهای محبوب جهانگردان همه‌عالم، در جنوب دل‌انگیز. چنین می‌اندیشید. که تراموا از خیابان اونگر انداخت آمد، و آشنباخ همچنانکه سوار می‌شد، تصمیم گرفت امشب را وقف مطالعه نفشه و کتاب راهنما کند. بر رکاب که ایستاده بود فکر کرد، نگاهی به دنبال مرد کلاه به سر، این یار اقامت کوتاه، که چندان بی‌نتیجه هم نبود، بیندازد. ولی معلوم نشد او کجا رفته. چون نه در محل قبلی اش نه در ایستگاه و نه در تراموا هیچ کجا پیدایش نبود.

فصل دوم

نویسنده اثر کوچک و پر قدرت منشور، داستان زندگی فریدریش پروسی، هنرمند پرشکویی که با پشتکار و استقامت رمان آکنده از چهره‌های گوناگون، این پرده پر از نقش و نگار را، به نام «مایا» پرداخته بود، که سرگذشت‌های بسیاری را در سایه اندیشه‌ای گردآورده بود، خالق داستان پرمحتوی با عنوان «بخت برگشته»، که نمونه‌ای از عزم استوار، عزمی فراسوی معرفت را فراروی نسل جوان پرسپاس می‌نهاد: و بالاخره - برای آنکه از همه آثار قلم او در دوران بلوغ هنری او به اختصار یاد کرده باشیم - مؤلف رساله‌ای پرشور درباره «خرد و هنر»، که قدرت نظم بخشی و بیان جدلی‌اش منتقدان صاحب‌نظر را واداشت، بلافاصله در کنار اثر تحلیلی شیلر درباره «ادبیات ساده‌نگر و احساس‌گرا» قرارش دهد: یعنی گوستاو آشنباخ در ی، شهر کوچکی از استان سلزی^۱، به دنیا آمد. پدرش کارمند عالیرتبه دادگستری بود و اجدادش افسر ارتش، قاضی یا از صاحب‌منصبان اداری بودند، همه

^۱ Schlesien - استان جنوب شرقی آلمان، که از جنگ جهانی دوم بخش اعظم آن صومعه

لهستان شده است

مردانی که عمری را در ورع و درستکاری به خدمت پادشاه و مملکت سپری کرده بودند. در میان آنان یکی، کشیشی، نمایندگی روحانیت را در تبار برعهده گرفته بود، و در نسل پیش مادر نویسنده، که دختر رهبر ارکستری از مردم بومن^۱ بود، طبع گرم و پرشورتر را در وجود خود به نمایش گذاشته بود. آشنای نیز آثار نژاد سیگانه را در چهره خود از همین زن گرفته بود. و از آمیختن حتی مراقبت و هوشیاری خدمتگاران به صفاتی آتشین تر و تیره و تارتر هنرمندی پدید آمد، که گوستاو آشیباخ نام گرفت.

از آنجا که تمام وجودش به شهرت وابسته بود، اگر هم در اصل هنرمندی زودرس نبود، به نیروی بیان قاطعانه و لحن شخصی خاصی که از آن به گوش می خورد، از همان آغاز قابلیت و استادی زودرسی در جلب انتظار از خود نشان داد. هنوز به درستی پا از دبیرستان بیرون نگذاشته، آوازه‌ای به هم زده بود. ده سال بعد دیگر آموخته بود، که چگونه از پشت میز تحریرش نقش خود را ایفا کند، کار گسترش آوازه‌اش را خود به دست گیرد، و پاسخ پرمعنی و تفقد خود را در یک جمله نامه‌اش بگنجاند، که می‌بایست کوتاه باشد (چون نویسنده موفق و قابل اعتماد همگانی وظایف بسیاری برعهده دارد). و در چهل سالگی هر روز، خسته از هیجانات و فشارهای کار اصلی‌اش، می‌بایست کار پاسخ دسته‌ای نامه را که مهر و نشان ممالک راقیه عالم را بر خود داشتند، فیصله دهد.

هرس که از استذال به همان اندازه به دور بود، که از عجایب دور از

ذهن، ذاتاً این توانایی را داشت که باور توده وسیع خوانندگان را، همچنانکه توجه برگزیدگان رانیز، جلب کند. و بدین سان از همان دوران جوانی از همه سو به خلّاقیت - آن هم خلّاقیتی حارق العاده - متعهد گشته، هرگز لذّت فراغت خاطر و بی خیالی جوانان را نچشیده بود. و چون یکبار در حدود سی و پنج سالگی در ویس بیمار شد، ناظری رند درباره او در جمع گفت: «ببینید، آشباه همیشه در زندگی اش این طور به سر برده» - گوینده انگشتان دست چپش را به صورت مشت می گره کرد - «و هرگز این طور نبوده» - و دستش را گشوده به راحتی از پشت صدفی به پایین آویخت. همینطور بود؛ و از اراده استوار او همین بس، که تنش کمتر از هر چیزی از بنیه ای نیرومند برخوردار بود و برای چیری که ساخته نشده بود، تلاش مدام بود - همان که در واقع رسالتش بدان فرا می خواندش.

در سنین کودکی از سوی پزشکان از رفتن به مدرسه منع - و به درس سرخانه ترغیب شده بود. تنها و بی دوست بزرگ شده بود، و با اینهمه می بایست به موقع دریابد، که او به دسته ای تعلق دارد، که کمبودشان نه در قریحه و استعداد، بلکه در آمادگی جسمانی ای است که قریحه برای بارور شدن بدان نیازمند است - هر مردانی که همواره در جوانی شاهکارشان را می آفرینند و به ندرت تا سنین بالا دوام می آورند. ولی تکیه کلام او «استقامت» بود - او در زمان فریدریش جز به چشم تفسیری بر این شعار خود نمی نگریست، که مفهوم فصیلت، فضیلت کوشائی دردمدانه را در خود نهفته داشت. نیز باتمام وجود آرزو می کرد، عمر طولانی داشته باشد، چه او را از دیربار عقیده بران

عزم و استقامتی به پایرجائی عزم آنکه وطنش را فتح کرده بود، در طول سالها تحت کشش تنها همین یک اثر تاب آورده بهترین و گران‌بارترین اوقانش را وقف آن کرده بود.

برای آنکه محصول هنری گرانقدری آناً تأثیر وسیع عمیقی از خود به جاگذارد، باید ارتباط، بلکه توافقی پنهانی میان سرنوشت شخصی آفریننده‌اش و سرنوشت جمعی نسل معاصر او وجود داشته باشد. مردم نمی‌دانند، که چرا اثری هنری را آوازه بلند می‌بخشند. آنها که از شناخت هنری بس بدورند، به گمان خود صدها امتیاز در آن می‌یابند، تا هواخواهی خود را توجیه کنند؛ ولی دلیل واقعی ستایش آنها قابل سنجش نیست، چون جیبۀ عاطفی دارد. آشنابخ یکبار، در جایی که چندان به چشم نمی‌خورد، به صراحت گفته بود، که تقریباً هر آنچه بزرگ است، بزرگی‌اش از ستیز با موانع، ستیز با غم و درد، فقر، تنهایی، ضعف جسمانی، گمراهی به تباهی، هیجانات روحی و هزاران مشکل دیگر به وجود آمده است. ولی این تنها یک نظریه نبود، این یک تجربه بود، این چکیده زندگی و کار او بود، کلید آثار او بود، و چه عجب که شخصیت و حرکات ظاهری چهره‌های غریب او نیز در این سخن خلاصه می‌شد؟

درباره قهرمان او، یعنی آن نمونه نوعی‌ای که قهرمان‌های او همه چهره‌های متفاوتی از او بودند و نویسنده همواره همو را در نظر داشت، در وصف این قهرمان جدید تحلیل‌گری هوشیار همان ابتدا نوشت: «او مردانگی‌ای را به نمایش می‌گذارد جوانانه و روشنفکرانه، که با غروری شرمگین دندان‌ها را به هم می‌فشرد و بی‌حرکت بر جایش

می‌ایستد، در حالی که شمشیرها و نیزه‌هایی در تنتش فرو می‌سوند،^۱ این سخن باوجود حالت انفعالی‌ای که توصیف می‌کرد، سخن ریبا، نکته‌بیانه و درستی بود. چون این تنها بردباری نیست، که در برابر سرنوشت وقار خود را حفظ کند و در عین درد و رنج قیافهٔ دلپسندی به خود بگیرند؛ این خود اقدامی مثبت و توقیفی بزرگ به حساب می‌آید، و تصویر سباستیان^۱ تمثیل ریبائی است، اگر نه از هنر به طور کلی، به یقین از هنری که در اینجا مطرح است. اگر انسان در دنیایی که حکایتش رفت، دقیق می‌شد، خویشتن‌داری پرشکوهی را می‌دید که تا لحظهٔ آخر تحلیل درونی و فساد جسمانی خود را از چشم عالم پنهان می‌کند؛ زشتی زردرنگ و رنجورانه‌ای که توان آن دارد، که از حرارت بی‌پرتو خود شعلهٔ تاناک به پا کرده، حاکمیت خود را بر ملک زیبایی برقرار کند؛ ناتوانی پریده رنگی که از اعماق آتشین ذوق و قریحه نیروی آن بیرون می‌کشد، که ملتی دلیر را در پای صلیب، در پیشگاه خود به خاک افکند، وقار دلپسند در خدمت صورت بی‌محتوی؛ زندگی ناراست و خطرناک، شیفتگی توان‌فرسای هیرمند، این فریبکار مادرزاد: انسان اگر این سرنوشت و سیاری چون این را در نظر می‌آورد، می‌توانست تردید کند، که اساساً قهرمانی دیگری جز ضعف وجود داشته باشد. و بهر حال کدام قهرمانی‌ای می‌توانست به زمانه نزدیک‌تر باشد؟ گوستاو آشنباخ داستان کسانی را می‌سرود، که در حال از پای افتادن به کار خود ادامه می‌دهند، آنها که زیر سنگینی بار کار تن کوفته را همچنان بر سر پا نگهداشته‌اند. او داستان‌سرای

همه نندگان کار و آفرینش بود، آنها که با جسم ضعیف و امکانات ناچیز، به نیروی شور ارادی و باهوشیاری و خودگردانی دست کم نا مدّبی شانه‌هایی از عظمت از خود به ظهور می‌رسانند. مردمانی از این دست سیارند، اینان قهرمانان زمانه‌اند، و همه آنها خود را در آثار او باز می‌یافتند، ارتقا و ستایش خود را در آنها می‌خواندند، خود را مرهون او می‌دانستند، و نام او را بر زبان می‌راندند.

در جوانی، از آن‌ها که از روزگار ناملایم دیده بود، خشونت‌هایی از او سر زده بود، دچار لغزش‌هایی گشته رسوائی به بار آورده بود، و در رفتار و گفتارش از حدود ادب و متانت خارج شده بود. ولی بالاخره شأن خویش یافته بود، که به حکمش چنانکه او خود مدّعی بود، هر صاحب قریحه‌ای را میل و کششی هست، بلکه می‌توان گفت، تمام رشد و تکاملش ارتقاعی است آگاهانه و سرسختانه، که همه موانع تردید و طنز را عقب می‌زند، تا شأن خویش بیابد.

برای توده طیف متوسط تنها تصویر زنده محسوس بدون جهت فکری لذّت‌بخش است، ولی شور بی‌چون و چرای جوانان تنها در پی حادثه دشواری‌های درون است. و درون آشنابخ دشوار بود، و بی‌چون چرا، همچون ذهن هر جوانی. او خود را وقف هنر کرده بود، و تا توانسته بود، از معرفت بهره جسته بود، بذر افشانده بود، اسرار هویدا کرده بود، قریحه را بدنام کرده بود، به هنر خیانت کرده بود - آری، همچنان‌که آثار هنری‌اش هنردوستان را غرق لذّت کرده بود، آنها را به وجد آورده روح بخشیده بود، او، این هنرمند جوانان، بیست سالگان را با نیشخندهایش درباره ماهیت مشکوک هنر و هنرمند مجذوب و

مسحور کرده بود.

ولی چنین می‌نماید، که جان والا و کوشا نسبت به هیچ‌چیز بهتر و سریع‌تر حساسیت خود را از دست نمی‌دهد، که نسبت به طعم تند و تلخ معرفت؛ و به یقین استوارترین عزم جوانان در برابر عمق تصمیم مردی که به استادی رسیده، هیچ است: تصمیم به نفی دانائی و مخالفت با آن، با سر بالا گرفته از آن درگذشتن - تا هرکجا که اصولاً ممکن باشد جلو اراده، عمل، احساس و حتی شور را به کمترین حدی گرفت، از حرارت انداختشان و حتی از آنها سلب اعتبار کرد. چگونه می‌توان داستان معروف «بخت برگشته» را جز به عنوان نشانه‌ی انزجار نسبت به توجه این دوره به روانکاوی تلقی کرد، با نمایش این گرایش ناپسند در چهره‌ی قهرمان نالاستوارش، این ابله فریبکار، که برای خود از این راه سرنوشت اسفباری فراهم آورد، که زن خود را از سر ناتوانی، گرایش به فساد و ضعف اراده به آغوش جوانکی تازه بالغ افکند، به این گمان، که عمق روح اجازه‌ی دست زدن به هر عملی را می‌دهد؟ کلام پر آب و تابی که در اینجا با آن دست رد به سینه‌ی آنچه مردود بود زده می‌شد، روگردانی از دودلی‌های اخلاقی، از هرگونه هواخواهی از فساد و تباهی را اعلام می‌کرد: مخالفت با این سخن سست و ترخم‌آمیز که همه‌چیز را درک کردن، همه‌چیز را بخشودن است؛ و خلاصه آنچه اینجا راهش هموار می‌شد و در حال تکوین بود، همان معجزه‌زادن دوباره‌ی ناوابستگی بود، که اندکی بعد نویسنده در دیالوگی صریحاً و با تأکیدی اسرارآمیز - به آن باز می‌گردد. چه رابطه‌های غریبی! یعنی آن تقویت بیش از اندازه‌ی حس زیبایی، که در همین زمان نشانه‌های

آن در صورت پردازی او به چشم می‌خورد، نتیجه معنوی این «تولد دوباره»، این شأن و وقار تازه نبود - آن پاکی، سادگی و یکنواختی والایی، که از این پس آثار او را جلوه‌ای استادانه می‌بخشید، تلاش مصممانه‌ای، که می‌خواست آنها را در ردیف آثار استادان ادب قرار دهد؟ ولی اراده سرسختانه‌ای که به دور از دانایی باشد - مگر این از سوی دیگر باز ساده‌نگری نیست، یکسان‌سازی اخلاقی جهان و روح آدمی، که در جهت پلیدی است، چون به سود آنچه اخلاقاً ناممکن و نامجاز است، تمام می‌شود؟ و مگر صورت‌پردازی چهره‌ای دوگانه ندارد، اخلاقی از یکسو، چون نتیجه و بیانگر خویشتن‌داری است، و نااخلاقی، حتی ضد اخلاقی، از آنجا که در نهادش بی‌اعتنائی‌ای نسبت به اخلاق نهفته است، و اساساً می‌کوشد اخلاقیات را تحت سیطره غرورآمیز و نامحدود خود درآورد؟

بهر تقدیر! هر تکاملی راه خود را می‌رود، و چگونه ممکن است راهی که از علاقه و اعتماد اقشار مردم آغاز می‌شود، به گونه دیگری پیش نرود، تا آن که بدون درخشش نام و انتظاراتی که در پی دارد، صورت می‌گیرد؟ تنها کولیان همیشه دره در بی‌آداب‌اند، که از این همه قهقهه تمسخر سر می‌دهند: چون هنرمندی بزرگ از حالت سر به‌هوائی پیش از بلوغ سربلند کند، تا شأن جان و خرد را دریابد و آداب والای خلوت به جای آورد - خلوتی پر از درد و رنج محرومیت و برد استقلال، که قدرت و افتخار را به او ارزانی کرده است. در ثانی، چه لذتی است در تلاش سرسختانه هرمند برای خودیابی! به مرور نشانه‌های رفتاری رسمی و مربیانه در آثار گوستاو آشنباخ ظاهر

می‌شد. در دوران اخیرش از نوآوری‌های بی‌واسطه و بازآفرینی‌های غریب پرهیز می‌کرد، حالتی نمونه‌وار و سرمشق‌گونه به خود می‌گرفت، و حتی می‌خواست، سا آوردن ترکیبات و مضامین تکراری جلوه‌پاسدارنده میراث به خود گیرد، و همانگونه که درباره‌ی لوئی چهاردهم هم آمده، در زبان و بیان خود از کلمات و ترکیبات عامیانه دوری می‌جست. در همین زمان بود، که مسئولان آموزش قطعات گریده‌ای از آثار او را برای کتب قرائت مدارس در نظر گرفتند. و چون فرمانروای یکی از مناطق آلمان، که تازه به تخت نشسته بود، به مناسبت پنجاهمین سال تولد نویسنده «فریدریش» او را اشرافیت بخشید، آن را پذیرفت، که این با روحش سازگار بود.

در همان آغاز، پس از چند سال در بدری و چندین اقامت آرمایشی در مکانهای مختلف، مونیخ را به عنوان اقامتگاه دائمی خود برگزید، و با احترام آنجا به سر برد، احترامی همگانی، که تنها در مواردی نادر نصیب صاحبان قریحه می‌شود. ازدواجی که در جوانی با دختری از خانواده‌ای با علم و فرهنگ بسته شد، پس از مهلت کوتاه خوشبختی با مرگ زن از هم گسست. از آن ازدواج او را دختری ماند، که خود بعداً صاحب همسر و خانواده شد و هرگز او را پسری نبود.

گوستاو فن آشنباخ با قدی کوتاه‌تر از حد متوسط مردی بود سبزه‌رو، با صورتی که همواره اصلاح شده بود. سرش برای قد و قامت ظریفش اندکی بزرگ می‌نمود. موهایش که به عقب شانه می‌زد، و فرق تنکی داشت، با شقیقه‌های پر و شدیداً سفید شده، پیشانی بلند و پرچینش را همچون قالی درمیان گرفته بود. دماغ‌گیر عینک

طلاتی‌اش - عینکی با شیشه‌های بدون قاب - در گودی ظریف و فشرده بالای بینی‌اش فرو شده بود. لب و دهان بزرگش گاه وارفته و گاه ناگهان باریک و کشیده به نظر می‌آمد، گونه‌ها لاغر و چین خورده بود و چانه خوش تراشش فرورفتگی ملایمی داشت. چنان می‌نمود که این سر غالباً به یکسو کج شده سرنوشت‌های بزرگی را از فراز خود گذرانده، و با این همه این هنر بود که در اینجا عهده‌دار کار شکل‌آفرینی‌ای شده بود که معمولاً از زندگی‌ای سخت و پر از نشیب و فراز برمی‌آید. پشت این پیشانی پاسخ‌های تکان‌دهنده ولتر در گفتگو با پادشاه درباره جنگ پدید آمد؛ این چشمان خسته با نگاهشان از عمق خود و از پشت شیشه‌های عینک دوزخ بیمارستان‌های صحرایی جنگ هفت ساله را نظاره کرده بودند. از دید شخصی هم که سنگریم، هر به مثابه زندگی‌ای ارتقا یافته است، که سعادتش عمیق‌تر است، و تندتر فرو می‌بلعد. این خدایی است که در رخسار بنده‌اش نشانه‌هایی از ماجراجوئی‌های فکری و خیالی فرو می‌کند، و با همه خاموشی صومعه‌وار زندگی ظاهری شخص را به مرور بدعادت می‌کند و مشکل‌پسند و از فرط کسج‌کاوی چنان خستگی‌ای به اعصاب می‌بخشد که یک زندگی با علایق و لذات بدور از اعتدال هم به سختی فراهم می‌آورد.

کارهای جدی، کارهایی مربوط به زندگی دنیوی و ادبی، قهرمان میل سفر کرده ما را هنوز تا دوهفته‌ای پس از آن گردش، در مونیخ نگهداشت. بالاخره پیغام فرستاد، خانه روستائی‌اش را ظرف چهار هفته برای اقامتش آماده کنند، و یک روز، روزی میان نیمه و آخر ماه مه با قطار شبانه به سوی تریست^۱ روانه شد که تنها بیست و چهار ساعت آنجا توقف کرد و صبح روز بعد با کشتی راهی پولا^۲ شد.

آنچه او در پی‌اش بود، احساس بی‌پیوندی در سرزمین بیگانه بود، و این چیزی بود که می‌توانست فوراً در دسترس باشد، پس در جزیره‌ای در دریای آدریاتیک، که از سالها پیش شهرتی به هم زده بود، نه چندان دور از ساحل ایستریا^۳ با مردمی رنگین و پاره‌پوش، که به لهجه‌ای غریب و بیگانه سخن می‌گفتند، و تخته سنگ‌های ریبایی

۱ Triest. شهری ایتالیایی واقع در مردیکی مرر اتریش

۲ Pola. مدری نظامی، که تا جنگ جهانی اول متعلق به اتریش بود، پس از جنگ به ایتالیا منتقل گردید، و پس از جنگ جهانی دوم به یوگسلاوی ضمیمه شد، و امروز جزیره کروآسی می‌باشد

۳ Istria. شبه جزیره‌ای ایتالیایی در آنهای آدریاتیک

که در برابر امواج قد برافراشته بودند، اقامت گزید. مستها ناراض و هوای گرفته، دیای محدود گروه یکپارچه اتریشی میهمانان هتل و نیز عدم رابطهای درونی با دریا، رابطهای پر از صفا و آرامش، که تنها ساحلی شنی با هوای لطیف امکان پذیر می سازد، مانع این احساس بود که به مکان دلخواه رسیده است. کشتی در درونش، که خود به درستی نمی دانست، به کدام سو، پریشان خاطرش می کرد، به برنامه کشتی ها نظر می انداخت، به دنبال گمکردهای به دور و بر خود می نگریست، و ناگاه به گونه ای نامنتظر و در عین حال بدیهی مقصد را پیش رو مجسم یافت. اگر انسان می خواست شبانه راهی شهری بی مانند نامعمول و افسانه ای شود، به کدام دیار سفر می کرد؟ این که معلوم بود. او اینجا چه می کرد؟ به غلط آمده بود. مقصد او آنجا بود. پس دیگر در پایان دادن به این اقامت نادرست درنگ نکرد. یک هفته و نیم پس از ورود به جزیره قایق موتوری سریع السیری در صبحگاهی مه آلود با بارش از میان دریا به بندر نظامی بازگرداندش، و او تنها به این منظور به خشکی رفت، که از پل چوبی بر عرشه کشتی ای قدم گذارد، که برای سفر به ونیز بخار موتورش را به هوا می فرستاد.

این کشتی قدیمی ای بود متعلق به کشور ایتالیا، کهنه، دود گرفته و غم آلود. در اطاقک غارمانندی، در قسمت اندرونی کشتی، که با نور چراغی روشن می شد و ملوانی گوژپشت و کثیف با پوزخندی به احترام آشناخ را به آنجا رهنمون شد، مردی با ریش بزی و ته سیگار برگی در گوشه لب پشت میزی نشسته، کلاهش را یکوری در پیشانی فرو کرده بود: مردی با سر و ریخت از مد افتاده مدیر سیرکی، که با

فیافه‌ای که می‌خواست کاسبکارانه جلوه کند، نام و نشان مسافران را می‌پرسید و بلیط برایشان صادر می‌کرد. با گفتن: «ونیز!» درخواست آشنباخ را تکرار کرده، دست دراز کرد و قلمش را در ته مانده غلیظ محتوی دواتی که کج گذاشته بود زد. «درجه یک، ونیز؟ بفرمائید، آقای محترم!» و با خط درشت و خرچنگ قورباغه‌ای چیزی نوشت. از قوطی‌ای شن‌های آبی رنگی بر بوسته‌اش پاشید، پس آنها را در جام گلینی فرو ریخت، کاغذ را با انگشتان زرد استخوانی تا کرد و باز مشغول نوشتن شد. ضمن این کارها وزاجی هم می‌کرد: «به سلامتی مقصد خوبی برای خودتان در نظر گرفته‌اید. ونیز! چه شهر زیبایی! و چه جاذبه‌ای که بر اشخاص تحصیل کرده دارد. هم جاذبه زیبایی‌های گذشته. هم جاذبه زیبایی‌های کنونی‌اش! جاذبه بی‌چون و چرا!» سرعت حرکات فرزش با حرف‌های پوچی که آن را همراهی می‌کرد، تأثیری سکرآور و منحرف‌کننده داشت. گفتی نگران آن است، که مبادا مسافر در تصمیمش به سفر ویز سست شود. شتابان پول را گرفت و با تردستی مخصوص وردستهای قمارخانه‌ها باقی‌اش را روی رومیزی لک‌دار انداخت. با تعظیمی هنرپیشه‌وار اقامت خوشی برای او آرزو کرد و گفت: «همسفری شما باعث افتخار ماست، آقای محترم...!» و همانطور که دستش را بالا برده بود، ادامه داد: «آقایان محترم!» گفتی کار و بارش حساسی رو به راه است، در حالی که کس دیگری خواهان سفر به ونیز نبود. آشنباخ به عرشه بازگشت.

با دسنی به جان پناه تکیه داده، در بحر جماعت بیکار که در اسکله به تماشای راه‌اندازی کشتی جمع شده، و مسافران، که بر عرشه

ایستاده بودند رفته بود، مسافران درجه دو، زن و مرد، جلو عرشه بر صندوق‌ها و بنجه‌های سفرشان نشسته بودند. گروهی جوان مسافر عرشه نخستین بودند، ظاهراً شاگرد پیشه‌ورهایی اهل پولزین^۱، که از روی هوسی ناگهانی بر سفر ایتالیا توافق کرده بودند، از خود و کاری که سه آن دست زده بودند، جنجالی به راه انداخته بودند، که نگو؛ می‌گفتند و می‌خندیدند، از دلقک‌بازی‌های خود، خودپسندانه لذت می‌بردند، و به طرف رفقایشان که با کیف پولی در دست در خیابان بندرگاه در پی داد و ستدهایی بودند و با چوبدستی‌های کوچکی این حوش‌گذران‌ها را تهدید می‌کردند، به زبان خود متلک می‌پرانند. یکی بود، که در لباس تاستانی به رنگ زرد روشن و با کراواتی سرخ و کلاه مکزیکی گل و گشادی بر سر، با صدایی جیغ‌کشان در شوخی و مسخرگی از همه پیشی گرفته بود. ولی آشنباخ هنوز او را چندان زیر نظر نگرفته بود، که یکه خورده دریافت، که این جوان قلابی است. او پیر بود - امکان نداشت اشتباه کند. دور چشم و دهانش پر از چین و چروک بود. سرخی بی‌رنگ گونه‌هایش بزرگ بود، موی قهوه‌ای، زیر کلاه حصیری نوار رنگین خورده، مصنوعی بود، گردنش پوست و استخوانی درهم چروکیده بود، سبیل سربالا و ریش مثلثی بالای چانه‌اش رنگ بود و بس، و دندان‌های زرد و بی‌کم و کسرش، که به هر خنده بیرون می‌انداخت، عاریه بود. و دستهایش با انگشت‌های سبانه انگشتر و نگین خورده دستهای پیرمردی بیش نبود. آشنباخ با خاطری وحشت‌زده در بحر حرکات او و رابطه‌اش با دوستانش رفته بود. این

مه‌آلود محو شد. گلوله‌های ریز دود ذغال، در هوا پخته شده، بر عرشه که آب‌پاشی شده بود و خشک نمی‌شد، فرو می‌ریخت. ساعتی که گذشت، چادری برپا کردند، چون باران شروع شده بود.

مسافر ما پالتوئی دور خود انداخته، با کتابی بر پاهایش، غرق در استراحت شد و زمان پنهانی گذشت. باران تمام شده بود؛ و سقف پارچه‌ای را برمی‌داشتند. افق باز شده بود. زیرگنبد تیره آسمان دریا خلاء دهشت‌انگیزش را گسترده بود. ولی حتی انسان در فضای تهی، در فضای یکسان و بی‌انتهای اندازه زمان را از دست می‌دهد. پس او در فضایی بی‌سنگش و در حالتی رؤیائی غوطه می‌خورد. هیاکلی عجیب و شب‌گون، دل‌ک‌پیر و مرد ریش‌بزی درون کشتی با قیافه‌هایی نامشخص و با کلماتی رؤیایی روح او را درمی‌نوردیدند، و او به خواب می‌رفت.

هنگام ظهر او را برای صرف ناهار به سالن غذاخوری راهرومانندی پایین بردند، که در اتاقک‌های خواب به آنجا باز می‌شد و در انتهای میزی که او در سر دیگرش خوراکش را خورد. شاگرد پیشه‌ورها، همچین پیرمرد از ساعت ده با ناخدای سرحوش به داده‌نوشی مشغول بودند. غذای مختصری بیش نبود. و او به سرعت آن را تمام کرد. میلش به هوای آزاد بود، می‌خواست آسمان را ببیند، و ببیند که آیا نمی‌خواهد بر فراز ونیز باز شود.

جز اینکه چنین شود، تصوّر دیگری به سرش راه نیافته بود. چون این شهر همیشه او را با درخشش آفتاب پذیرا شده بود. ولی آسمان و دریا تیرگی سربی‌رنگ را حفظ کردند، گهگاه بارانی مه‌آلود فرو

می‌بارید، و او رفته رفته به این فکر خو گرفت، که از راه آبی به ونیز دیگری وارد خواهد شد، جز آنکه بارها از طریق خشکی به دیدارش رفته بود. کنار میلهٔ جلو کشتی ایستاده، نگاهش را در پی ساحل به دوردست دوخته بود. به یاد شاعر احساساتی و پراندوهی افتاده بود، که در گذشته گنبدها و ناقوس‌های رؤیایش از این امواج سر برآورده بودند؛ در آن خلوت چند بیت از شعری را که در آن زمان در حالتی سرشار از احترام، سعادت و غم پدید آمده بود، پیش خود تکرار کرد، و تحت تأثیر عواطفی که به این راحتی در شکل هنری در اختیارش قرار گرفته بود، به دل خسته و ناشاد خود نگریست، با این پرسش که آیا احساسی تازه، احساسی پریشانی‌زا، شاید احساس پیرانه‌سر ماجرائی باشد، که این مسافر گریخته از شهر و دیار را در پیش است.

ناگاه در سمت راست ساحل هموار پدیدار شد، قایق‌های ماهی‌گیری بر منظر دریا ریختند، جزیرهٔ ساحلی از پشت افق بیرون آمد، کشتی از سمت راست آن رد شد، سرعت خود را کم کرده وارد بندرگاهی که نام جزیره را بر خود دارد، شد و در لاگونا^۱ در برابر منازل محقر و رنگارنگ محلی به انتظار زورق خدمات پزشکی ایستاد.

ساعتی گذشت تا زورق آمد. هم به مقصد رسیده بودند و هم نرسیده بودند؛ عجله‌ای نداشتند و در عین حال احساس بی‌تابی می‌کردند. جوانان پولزیائی، که احتمالاً احساسات وطن پرستانه‌شان نیز از نوای نظامی شیپورها، که از باغ‌های عمومی برفراز دریا طنین

۱ Laguna (ایالیائی) به معنی لگرگاه است، و به خاطر وضعیت خاص ویر به این شهر هم

اطلاق می‌شود

افکنده بود، برانگیخته شده بود، بر عرشه آمده سرمست از آستی^۱ برای برسالیری^۲، که آنجا تمرین می‌کردند، زنده‌باد سر می‌دادند، و تماشای پیرمرد و تشناتش برای همراهی با جوانان مشمئزکننده بود. او که در این سر پیری در برابر تأثیر شراب فاقد پایداری جوانان بود، چنان مست شده بود که دیدنش دردآور بود. با نگاهی که بلاهت از آن می‌بارید و با سیگاری میان انگشتان لرزان، در حالی که نیروی مستی به جلو و عقب می‌کشیدش، برای حفظ تعادل تلاش می‌کرد و به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد. از آنجا که به هر قدم امکان افتادش بود، جرأت نمی‌کرد قدمی به پیش گذارد، و با اینهمه گستاخی را به حدّ چندش‌آوری رسانده بود: هر که نزدیکش می‌شد، دکمه کتش را می‌چسبید. به زبان الکن چیزی می‌گفت، چشمک می‌زد و ریشه می‌رفت. انگشت پر چین و چروکش را با انگشتی که بر آن بود، به شیطننت احمقانه‌ای بلند می‌کرد، و نوک زبانش را به گونه مشمئزکننده و پرکنایه‌ای به اطراف دهانش می‌مالید. آشنباخ با ابروان درهم کشیده به او نگاه می‌کرد، و دوباره حالی گرفته به او دست داد. گفتی دنیا‌گرایی خفیف و در عین حال ممانعت‌ناپذیر دارد، که چهره‌ای عریب و مترسک‌وار از خود نشان دهد: احساسی که البته اوضاع و احوال اجازه نمی‌داد، در حفظش چندان پافشاری کند. چون حال دیگر موتور کشتی بار دیگر سای تپیدن گذاشت، و کشتی که حرکت خود را در چند قدمی مقصد متوقف کرده بود، حال بار دیگر آن

را از طریق کانال سن مارکو^۱ از سر گرفت.

و بدینسان بار دیگر دیدش، این عجیب‌ترین بارانداز راه، این ترکیب خیره‌کننده بناهای خیال‌انگیز راه، که این جمهوری در برابر دیدگان دریانوردان از راه دور آمده می‌گسترده: شکوه ملایم کاخ و پل آه‌کشان^۲، ستون‌های ساحلی با مجسمه‌های شیر و قدیسین، نمای پیشین معبد افسانه‌ای، با دورنمای دروازه و ساعت غول‌پیکر؛ و همچنانکه نگاه می‌کرد، در این فکر بود، که وارد شدن به ونیز از طریق ایستگاه راه‌آهن بدان می‌ماند، که بخواهند، از در عقب وارد کاخی شوند، و جز آنکه همچون او با کشتی و از راه دریای عظیم به این شهر افسانه‌ای، این افسانه‌ای‌ترین شهر، وارد شوند، کار دیگری نشاید.

کشتی نگهداشت، گوندل‌ها^۳ سرازیر شدند، نردبان طناب‌بافت را به پایین انداختند. کارمندان گمرک به عرشه آمدند و از آنجا به کار خود مشغول شدند: تخلیه کشتی آغاز شد. آشنباخ از خدمه کشتی خواست که گوندلی برایش بگیرند، که او را با بارش به ایستگاه کشتی‌های بخاری کوچکی ببرد، که میان شهر و لیدو^۴ آمد و شد می‌کنند؛ چه او قصد داشت، کنار دریا اقامت گزیند. قصدش را تأیید و فریادکشان از سالای عرشه به پایین، به سوی سطح آب، که

1. San Marco

۲ Ponte del Sospir، پلی که میان کاخ دادگستری و زندان قرار داشته و محکومین را - برای اجرای حکم - از طریق آن به زندان می‌برده‌اند

۳ Gondel زورق‌هایی به شکلی - تاریخی را که به خصوص در آب‌های ویر روت و آمد می‌کند، به این نام می‌خوانند

۴ Lido (ایتالیایی) نوار حشکی میان دریا و آب ساحلی - لیدوی ویر شهرت جهانی دارد

گوندلیر^۱ ها به لهجه محلی باهم دعوا می‌کنند، اعلام می‌دارند. ولی او هنوز نمی‌تواند پیاده شود. چمدانش مانع است، که حالا از پلکان نردبانی شکل به پایین کشیده می‌شود. ندیسان او هنوز هم تا دقایق چندی نمی‌تواند از مزاحمت‌های پیرمرد چندی‌آور که مستی بدجوری کارش را ساخته، خلاص شود؛ این یک می‌خواهد به مسافر بیگانه به سلامت بگوید، و تعظیم‌کنان عرض ادب می‌کند: «بهترین اقامت را آروز می‌کنیم! سا بهترین تحیات! اورووار^۲، اکسکوزه^۳ و بسن ژور^۴، جناب والا! آب دهانش سرازیر می‌شود، چشم‌هایش را می‌بندد، زبانش را به دور دهانش می‌مالد، و ریش رنگ‌آمیزی شده زیر لب پیرانه‌اش رو به بالا سیخ می‌شود، و با زبان الکن می‌گوید: «بهترین تعارفات برای عزیزک، عزیزک دل‌بند و زیبا...» و ناگاه دندان عاریه از فک بالابر فک پایین می‌افتد. آشنباخ توانست از دستش فرار کند. در حالی که از پله‌های طناب بافت پایین می‌رفت، صدای نازک، حیغ‌مانند و منقطع او را می‌شنید: «عزیزک زیبا و ظریف.»

هرکس دیگری هم که به جای آشنباخ بود، همین وحشت تند و گذرا، همین ترس پنهانی و غمی که وجودش را فرا گرفت، به او هم دست می‌داد: اگر بنا بود همچون او برای نخستین بار بر گوندلی ونیزی سوار شود. این فایق عجیب، که از اعصار افسانه‌ای به همان شکل نخستینش به جا مانده بود، و چنان سیاه که از همه اشیاء عالم فقط

۲ Aurevoir (فرانه) خداحافظ

۴ Bonjour (فرانه) روز به خیر

۱ Gondolier (ایتالیایی) راننده گوندل

۳ Excusez (فرانه) سحتد

تابوت‌ها^۱ چنین‌اند، پادآور ماجراجوئی‌های خاموش و پنهانی جنایتکاران در شبی موج‌حیز بود، ولی بیشتر به یاد مرگ، تابوت و تشییع و عزا می‌انداخت، به یاد سفر واپسین، این سفر خاموش و بی‌صدا. ولی هرگز کسی دریافته که نیمکت این زورق، این سکوی سیاه تابوت‌فام با حادثی و روکش سیاه ماتش نرم‌ترین و سستی‌بخش‌ترین نیمکت جهان است؟ آشنباخ چون پایین پای گوندلیر، روبروی بارش، که نزدیک منقار قایق جمع شده بود، نشست، این را دریافت. قایق‌ران‌ها همچنان با هم دعوا می‌کردند؛ با کلماتی که قابل فهم نبود، با حرکات دست و قیافه و با خشونت همدیگر را تهدید می‌کردند. ولی شهر آبراه‌هاگفتی با سکوت خاصش بر و صدای آنها را به آرامی در خود حل می‌کند، مادیتش را می‌گیرد و بر امواج می‌پاشدش. اینجا در بندر هوا گرم بود. مسافر ما که از نفس اسکیروکو^۲ تنش سست شده بود، بر پشته‌های نرم لم داده، در لذت بی‌خیالی‌ای چنین نامعمول و شیرین چشمانش را بست. با خود اندیشید، سفر کوتاهی خواهد بود، کاش تا اند ادامه می‌یافت! احساس کرد، تاب می‌خورد و آهسته از ازدحام و بر و صدا بیرون می‌خزد.

گرداگردش خاموش و خاموشتر می‌شد. جز صدای برخورد پارو با امواج، و صدای تهی امواج که به نوک گوندل برمی‌خورد – به منقار زورق که اوریب، سیاه، با نوکش که همچون گرز هلبارد^۳ بود با خنجر و

۱. تابوت مسیحیان سیاه رنگ است

۲. Scirocco شرحی (کلمه ایتالیائی در ضمن شکل تعبیر یافته‌ای از اصل عربی سیر می‌باشد!)

۳. Hellebarde سلاحی قدیمی، که نوک آن ححرماند و کارش فلانی بوده به شکل شاح

قلابش، راست بر فراز آب ایستاده بود - صدای سومی هم بود، صدای نجوایی، که بجوای گوندلیر بود، و با حرکات بازوانش پاره پاره شده از میان دندان‌هایش بیرون می‌ریخت - گوندلیر با خودش حرف می‌زد. آتشیاح سر بلند کرد، و با شگفتی اندکی دید، که آب‌های اطرافش بر دامنه خود می‌افزاید، و او به میان دریا باز می‌گردد. پس به نظر می‌آمد، که نباید بیش از حد در استراحت افراط کند، بلکه باید مراقب باشد که خواستش به درستی برآورده شود.

در حالی که نیم چرخشی به طرف پشت سرش به خود می‌داد، گفت: «پس می‌رویم به ایستگاه کشتی‌ها؟» پاسخی دریافت نکرد، پس چرخ کاملی زد و در صورت گوندلیر، که پشت سر او بر جایگاه بلندش در برابر آسمان کدر راست ایستاده بود، نگریسته تکرار کرد: «پس می‌رویم به ایستگاه کشتی‌ها؟» از شکل و شمایل این مرد نافرمانی و حتی سببیت می‌بارید؛ به گونه دریاوردان لباس آبی به تن داشت، شال زردی به کمر بسته بود، و کلاه حصیری بی‌ریختی، که نافتش از هم می‌گسست، گستاخانه کج بر سر گذاشته بود. ترکیب صورتش، سبیل بور و فرفری‌اش زیر بینی کوتاه و نوک برگشته او را چهره‌ای می‌بخشید، که به هیچ روی از نژاد ایتالیائی نمی‌نمود. با آنکه از لحاظ ساختمان بدنی بیشتر نحیف به نظر می‌آمد، چندانکه انسان قابلیت خاصی برای حرفه‌اش در او نمی‌یافت، بارو را، در حالیکه هربار تمامی نیروی بدنش را به کار می‌انداخت، با قدرت بسیار حرکت می‌داد. از شدت تلاش چندان لب‌ها را عقب کشید و دندان‌های سفیدش را

بیرون انداخت. ابروان سرخ‌ما را چین داد، نگاهش را از فراز سر مسافرش به سویی افکنده، به لحنی قاطع و تقریباً خشن پاسخ داد: «شما به لیدو می‌روید.»

آشنباخ گفت: «البته. ولی من این گوندل را گرفته‌ام، که به سن مارکو ببرم، من می‌خواهم سوار واپورتو^۱ شوم.»
– شما نمی‌توانید سوار واپورتو شوید، آقای عزیز.
– چرا نمی‌توانم؟

– چون واپورتو بار قبول نمی‌کند.
درست می‌گفت، آشنباخ به یاد آورد. دیگر حرفی نزد. ولی رفتار وقیحانه و اهانت‌آمیز این مرد، که با رفتار معمول مردم این سرزمین در برابر بیگانگان هیچ تناسبی نداشت، قابل تحمل نبود. پس گفت: «این به من مربوط می‌شود. شاید من بخواهم بارم را به انبار سپارم.» سکوت حاکم بود. صدای برخورد پارو به امواج به گوش می‌رسید، آب با صدای خف‌های به جلو گوندل می‌خورد. و بار دیگر صدای نجوا و زمزمه بلند شد: گوندلیر از میان دندان‌هایش با خود حرف می‌زد.

چه کار می‌شد کرد؟ با این آدم نافرمان، این آدم مصمم و دهشت‌آور، تنها میان امواج دریا – وسیله‌ای نمی‌دید که خواستش را به کرسی بشانند، ضمن آنکه اگر عصیان نمی‌کرد، چه راحت می‌توانست در جای نرمش لم دهد. مگر آرزو نکرده بود، که سفرش به درازا بکشد، تا ابد به دراز بکشد؟ پس عاقلانه‌ترین کار همین بود، که بگذارد کارها مسیر خود را بپیماید، مهم آنکه خیلی هم مطبوع بود.

گفتی این تن آسانی جادویی است که از نیمکتش، از آن سکوی کوتاه یا روکش سیاه، در او کارگر می‌شود، در حالی که با ضربات پاروی این گوندلیر خودکامه، که پشت سرش نشسته بود، به نرمی تاب می‌خورد. این تصور، که گرفتار دست جانیان شده، به گونه‌ای رؤیائی در سر آشنباخ راه می‌یافت - و از به کار انداختن فکر خود و کمک خواستن از آن ناتوان بود. این فکر که شاید پای پول در میان باشد، بیشتر ناراحتش می‌کرد. گونه‌ای احساس وظیفه یا غرور، یا شاید هم خاطره این احساس، که باید کاری کند، بار دیگر حتی طغیان او را برانگیخت. پرسید: «برای این مسیر چقدر پول می‌خواهید؟»

و گوندلیر، در حالی که از بالا به او نگاه می‌کرد، پاسخ داد: «به موقع خواهید پرداخت.»

پاسخش معلوم بود. آشنباخ بدون تأمل گفت: «من پولی نخواهم پرداخت - اگر به جایی ببریدم که نمی‌خواهم.»

- شما می‌خواهید به لیدو بروید.

- ولی نه با شما.

- من خوب می‌رانم.

آشنباخ با خود گفت، راست می‌گوید، و آرام گرفت. راست می‌گوئی، خوب قایق را می‌بری. حتی اگر به نقدینه من هم نظر داشته باشی، و با پارویت از پشت سر مرا به دیارهادس^۱ هم بفرستی، باز باید گفت، خوب قایق را می‌بری.

۱ Hades (میتولوژی یونان) ناحه‌ای مرگ، که به جهان زیرین - دنیای اموات - هم گفته می‌شود

منتها چنین نشد. حتی همسفر هم پیدا کردند، قایقی با نوازندگان دوره گرد، مرد و زن، که با نوای گیتار و ماندولین آواز می خواندند، پهلوی به پهلوی گوندل می رانند و فضای خاموش را بر فراز امواج از اشعارشان به زبان بیگانه می آکنند. آشیاب در کلاهی که به طرفش دراز کرده بودند، پول انداخت. پس ساکت شدند و رفتند. نجوای گوندلیر بار دیگر از سر گرفت. نجوای تکه پاره و منقطع گوندلیر، که با خود حرف می زد.

بدیسان به مقصد رسیدند - در حالی که امواج پدید آمده از حرکت کشتی بخاری ای که به شهر می رفت، تاشان می داد. دوتن از کارمندان شهرداری، که دست ها را به پشت زده، رویشان به لنگرگاه بود، در ساحل بالا و پایین می رفتند. آشیاب پای پل چوبی به کمک پیرمردی از آن دست، که در باراندازهای ونیز با طناب و قلاشان به کمک قایق و کشتی می آیند، از گوندل پیاده شد، و چون پول حرد نداشت، به هتل مجاور پل کشتی رانی رفت، تا پولش را خرد کند و مزد قایقران را آنطور که به نظر خودش درست می آمد، بدهد. در تالار هتل کارش را به انجام می رساند، باز می گردد، بار سفرش را در گاری ای در اسکله می یابد، و گوندل و گوندلیر غیبتشان زده.

پیرمرد طناب دار گفت: «زد به چاک، مرد خوبی نیست، آداب نمی داند، جناب والا. او تنها گوندلیری است که آداب نمی داند، کسان دیگری تلفن کردند. دید که منتظرش هستند، پس زد به چاک.» آشیاب شانه تکان داد.

پیرمرد گفت: «حضرت آقا مفت سفر کرده اند.» و کلاهش را جلوش

گرفت. آشنباخ سکه‌ای انداخت در کلاهش. پس دستور داد، که بارش را به هتل ساحلی ببرد. و به دنبال گاری از میان خیابان روشن سوزان، که با کافه‌ها و بازارچه‌ها و پانسیون‌های دوطرفش از میان جزیره به طرف ساحل می‌رفت راه افتاد.

از در عقب، یعنی از طرف باغ، وارد هتل بزرگ و وسیع شد و از تالار بزرگ و جلوخان انداخت رفت به دفتر هتل. از آنجا که قبلاً جا رزرو کرده بود، کارش را فوراً راه انداختند. یکی از کارکنان هتل که مرد کوچک و آرامی بود، با ادبی چاپلوسانه و سبیلی سیاه، و کت فراک فرانسوی به تن داشت. او را با آسانسور به طبقه دوم هدایت کرد و اتاقش را نشان داد، اتاقی دلنشین با مبلمانی از چوب گیلان که به گل‌هایی معطر آراسته بود و با پنجره‌های بلندش چشم‌انداز خوبی به دریا داشت. بعد که آن کارمند آنجا را ترک کرد، آشنباخ جلو یکی از پنجره‌ها رفت، و همچنانکه پشت سرش بارش را به اتاق آورده در آن جا می‌دادند، نگاهش را به بیرون، به ساحل خلوت بعدازظهر انداخت، و به تماشای دریای بی‌آفتاب ایستاد، که هنگام مدّش بود، و امواج کوتاه ملایمی به ساحل می‌فرستاد.

مشاهدات و تأثرات انسان تنها و خاموش در عین آنکه مبهم‌تر از تأملات اشخاص اجتماعی است، نافذتر نیز هست. افکارش سنگین‌تر و عجیب‌تر است و هرگز نیز از نشانه‌ای از غم بری نیست. صحنه‌ها و مشاهداتی که معمولاً به نگاهی، خنده‌ای و اظهارنظری از آن می‌گذرند، افکار او را بیش از آنچه باید به خود مشغول می‌کنند، در سکوت و خاموشی عمق می‌گیرند، معنی می‌یابند، به حادثه بدل

می‌شوند و به صورت خاطره پراحساس یک ماجرا درمی‌آیند. از تنهایی زیبایی پدید می‌آید، زیبایی شگفت‌انگیز و افسون‌ساز، شعر. ولی تنهایی نتایج مردود و ناپسندی هم به بار می‌آورد، پوچی ناخوش‌آیند و نامجاز. چنین بود که مشاهدات این سفر، پیرمرد نعت‌آور با آن «عزیزک» گفتنش، و گوندلیر مظنون از مزد محروم خاطر مسافر ما را همچنان پریشان می‌کردند. اینان با آنکه در کار عقل خللی وارد نمی‌کردند و اندیشه را موضوع درخوری به دست نمی‌دادند، ذاتاً عجیب بودند و، احتمالاً به دلیل همین تناقض، پریشانی‌زا. به نظر او چنین می‌آمد. در همان حال با چشمانش به دریا درود می‌فرستاد، و از اینکه می‌دید، و نیز چنین در دسترس است، احساس سرور می‌کرد. بالاخره از کنار پنجره برگشت، دست و رویی شست، جهت تکمیل وسایل راحتش دستوراتی به دختر خدمتگار هتل داد، و از مأمور سبزپوش سویسی آانسور خواست، او را به طبقه پایین ببرد.

چایش را در ایوان مشرف به دریا خورد، آنگاه پایین رفته مسافتی از گردشگاه کنار دریا را در جهت هتل اکسلسیور پیمود. چون برگشت، به نظرش آمد وقت آن است که برای شام لباس عوض کند. و این کار را با دقت و صرف وقت انجام داد. چنانکه شیوه‌اش بود، چون عادت داشت، ضمن مرتب کردن سر و وضع خود به کارش هم ادامه دهد، و باوجود این اندکی پیش از موقع در تالار حاضر شد، که بخش اعظمی از میهمانان هتل را، به هم بیگانه و با تظاهر به بی‌اعتنائی نسبت به هم، همه را متفقاً در انتظار غذا یافت. روزنامه‌ای از روی میز برداشت،

در صندلی چرمی‌ای جا گرفت و در بحر جماعت رفت، که با مردمی که در توقف پیشینش با آنها هم منزل شده بود، به گونه‌ای خوش آیند تفاوت داشتند.

افقی وسیع در برابرش رخ گشود، افقی که سیاری را به راحتی در خود جا می‌داد. اصوات زبان‌های مهم جهان آهسته و مبهم درهم می‌امیختند. لباس شب، که با اعتبار جهانی‌اش به صورت نشانه‌ی آداب‌دانی درآمده بود، جامعه‌ی بشری را با همه‌ی تنوعش مؤدبانه وحدت شکل بخشیده بود. صورت دراز و سی‌احساس آمریکائی، خانواده‌ی پرجمعیت روسی، خانمهای انگلیسی و کودکان آلمانی با پرستارهای فرانسوی‌شان همه در کنار هم به چشم می‌خوردند. عنصر اسلاوی ظاهراً از برتری خاصی برخوردار بود. در همان نزدیکی به زبان لهستانی صحبت می‌کردند.

دسته‌ای تازه بالغ و نیمه بالغ، نحت سرپرستی یا در معیت خانمی، دور میزی نیین گرد آمده بودند: سه دختر جوان، ظاهراً پانزده تا هفده ساله، و سرکی گیسو بلند، که شاید چهارده سالش می‌شد. آشنباخ از زیباییِ سرک در شگفت شد. صورت پریده رنگش با حجب ملیحی که داشت، در قاب موهای فروری عسلی رنگ، با بینی صاف و کشیده، لب و دهان دل‌انگیز و آن وقار ملکوتی، که در قیافه‌اش نقش بسته بود، یادآور مجسمه‌های یونانی اعصار پرشکوه گذشته بود؛ در عین‌کمال‌صوری از زیباییِ یگانه و منحصر به فردی برخوردار بود، که بیننده نه در طبیعت و نه در آثار نقاشی و مجسمه‌سازی نظیرش را به یاد نمی‌آورد. جر این آنچه نظرش را جلب می‌کرد، اینکه اینجا ظاهراً

تضادی اصولی از لحاظ موازین تربیتی در کار بود، که در طرز پوشش و به طور کلی رفتار حواهرها با برادرشان به چشم می خورد. آرایش دختران، که مسن ترینشان را می شد کامل و بالغ به حساب آورد، چنان عقیقانه و محجوبانه بود، که از ریخت انداخته بودتان. جامه های یکتواخت و راهبه وار، به رنگ قهوه ای آجری، تا پایین زانوان، نادلبرا نه و گشاد و آگاهانه بدقواره، با یقه های افتان سفید به عنوان تنها شکاف در آن پوشش یکدست، امکان هرگونه دلربائی را از اندام هاشان می ربود. موهای صاف و چسبیده به سر چهره هاشان را حالتی صومعه پسند و خالی از احساس می بخشید. اینجا یقیناً دست مادری در کار بود، که هیچ سر آن نداشت، که سختگیری مربیانه ای را که در مورد دختران لازم می دید، در مورد پسر هم به کار بندد. این یک وجودش از نرمی و لطافت شکل گرفته بود. پیدا بود، از اینکه قیچی را به موهای زیبایش ببرند، ابا دارند، موهایی که همچون موهای خارکش^۱ تا میان پیشانی، روی گوشها و پایین تر تا پس گردنش تاب خورده بود. لباس ملوانی انگلیسی، که آستین های پف کرده اش به طرف پایین تنگ تر، و دور مفصل های ظریف دست هایش، که هنوز بیگانه، ولی کشیده بود، تنگ سته می شد، با سدها، نوارهای توری و

۱ جوانک نشسته در حال سرون کشیدن حار ارکف پایش این مصوری است متعلق به یونان عهد باستان، که گویا در مجسمه سازی آن دوره بسار مورد توجه قرار می گرفته است (چنانکه کپی مجسمه ای از قرن سوم پیش از میلاد - قدیم ترین نمونه موجود - در موزه انگلس شان می دهد شاند توماس مان از این کپی الهام گرفته باشد) (با تشکر از آرشیو توماس مان در روریک - سوریس - و رئیس آن آقای دکتر اشبرشر Dr. Thomas Sprecher، که این اطلاعات ارزنده را در اختیار سده قرار دادند)

گلدوزی‌هایش به قامت ظریفش نشانی از بی‌نیازی و نازپروردگی می‌بخشید. با نیمرخ در برابر نظاره‌گر خود نشسته بود. پایی را با کفش براق جلو پای دیگر نهاده، آرنجی را بر جادستی صندلی بییش تکیه داده و گونه را بر پشت دستش خوابانده بود، و در نشستنش حالتی بود آمیخته از ادب و بی‌اعتنائی، بدون کمترین نشانی از حالت شق و رق و تقریباً زیردستانه خواهراش، که گویا جزء سلوکشان شده بود. یعنی او بیمار بود؟ آخر رنگ صورتش بر زمینه تیره موهای طلائی به سفیدی عاج گونه‌ای می‌زد. یا آنکه موضوع ساده‌تر از اینها بود: طفلی دردانه، که از روی علاقه‌ای خودسرانه و یک طرفه بر دیگران برتری یافته بود؟ آشنابخ این فرض دوم را بیشتر می‌پسندید. تقریباً در طبیعت هر همرمندی این گرایش خودخواهانه و ناحق به قبول بی‌عدالتی زیبایی‌آفرین و جانبداری و ستایش از تبعیض اشراف‌منشانه به گونه‌ای مادرزاد نهفته است.

گارسونی در تالار راه افتاد و به انگلیسی اعلام کرد، شام حاضر است. جمعیت کم‌کم از در شیشه‌ای به سالن غذاخوری رفتند. مهمانان دیر کرده نیز از آسانسور و جلو خان آمده یگراست روانه سالن شدند. خدمتگاران شروع کرده بودند به غذا دادن، ولی لهستانی‌های جوان همچنان گرد میز نیششان نشسته بودند، و آشنابخ نیز، در صندلی‌گودش به راحتی جاخوش کرده - ضمناً به نظاره زیبایی مشغول - با آنها صبر می‌کرد.

بالاخره سرپرستان، خانمی نیمه اشرافی، چاق و کوتاه‌قد با صورتی سرخ، اشاره کرد، بلند شوند. او با ابروان کشیده صندلی‌اش را

عقب کشید، و به خانمی بلندبالا، لباس سفید خاکستری به تن و آراسته به مرواریدهای فراوان، که وارد سالن شد، تعظیم کرد. رفتار این زن سرد و سجیده بود، آرایش موهایش، که اندکی هم پودر به آن زده بود، و نیز دوخت و برش لباسی که به تن داشت، همه از سادگی‌ای خبر می‌داد، که همواره آنجا که دیداری جزئی از اشرافیت به حساب می‌آید، زمینه اصلی سلیقه را تشکیل می‌دهد. او می‌توانست همسر یکی از کارمندان عالیرتبه آلمانی باشد. تنها تجمل نامعلومی که در ظاهرش به چشم می‌خورد و ارزش آن در واقع از سنجش بدر بود، عبارت از گوشواره‌ها و گردن‌بندی بود، که از سه رشته سیار بلند مرواریدهایی به درشتی گیلان، با درخششی ملایم، تشکیل می‌شد.

دخترها فوراً با برادرشان از جا برخاستند، و برای بوسیدن دست مادرشان خم شدند، که این یک با لبخند خوددارانه‌ای در صورت آراسته، ولی اندک خسته و نخوت‌آلودش از فراز سر آنها به یکسو نگاه کرد و چند کلمه‌ای به فراتسه خطاب به سرپرستان بر لبانش جاری شد. آنگاه به طرف در شیشه‌ای گام برداشت، گروه جوان هم به دنبالش: دخترها به ترتیب سنشان، پشت سر آنها سرپرستان، و آخر از همه پسرک. او پیش از گذشتن از آستانه در به دلیلی نامعلوم سر برگرداند، و چون کس دیگری در تالار نبود، نگاه چشمانش با آن رنگ خاکستری سپیده‌فام به نگاه آشنابخ، که روزنامه بر زانوان، غرق نظاره‌اش، با نگاه آنها را تعقیب می‌کرد، درآمیخت.

آنچه دیده بود، یقیناً هیچ‌کدام از جزئیاتش چشم‌گیر نبود. پینی از آمدن مادر سر میز غذا نرفته بودند. منتظر او شده بودند، هنگام

ورودش احترام و ادب به حای آورده و هنگام ورود به تالار رعایت آداب کرده بودند. مستها اینهمه چنان به وضوح، با چنان تأکیدی بر تربیت، انجام وظیفه و مراعات شأن خویش عرضه شده بود، که آشنباخ به طور عجیبی تحت تأثیر آن قرار گرفته بود. او چند دقیقه دیگر هم صبر کرد، و آنگاه به سوی سالی غذاخوری راه افتاده، از میز خود جویا شد، که با تأسفی رودگذر دریافت، در نقطه‌ای بسیار دور از خانواده‌لستانی جایی برایش در نظر گرفته‌اند.

او که حسته بود و با این همه روحاً احساس هیجان می‌کرد، در مدت غذا خوردن، که بسیار هم به درازا کشید، به موضوعانی انتزاعی، و حتی ماوراءالطبیعی مشغول بود، در اندیشه رابطه اسرارآمیزی رفته بود، که باید میان کل قانونمند با فرد خاص وجود داشته باشد، تا زیبایی انسانی پدید آید. و از آنجا به مسائل کلی صورت و هنر رو کرد، تا بالاخره به این نتیجه رسید که افکار و دریافت‌هایش به القائات رؤیاهایی می‌مانند، که ابتدا موجب خوشحالی آدم می‌شوند، ولی چون هوشیاری بازگردد، سستی و بیهودگی‌شان بر او هویدا می‌شود. پس از غذا مدتی را در باغ به نشستن و سیگار کشیدن گذراند، و به موقع برای خواب رفت، و به خوابی عمیق فرو رفت، که در عین حال از بسیاری رؤیاهایش سرشار از هیجان و بیقراری بود.

روز بعد هم هوا بهبودی نشان نداد. باد خشکی وزان بود. دریا زیر آسمان نیره، گرفته و آرام بود، گفتمی در خود چپیده، با افقی تنگ و نزدیک، و چنان از ساحل عقب کشیده که چندین پشته ماسه بیرون افتاده بود. آشنباخ پنجره اطاقش را که گشود، حس کرد از لاگونا بوی گند می‌آید.

حال گرفته‌ای به او دست داد، و همان آن به فکر بازگشت افتاد. سالها پیش، پس از هفته‌ها هوای بهاری، همین هوا سراغش آمده بود و دچار چنان کسالتی کرده بودش که ناگزیر فرار از ونیز را بر قرار ترجیح داده بود. یعنی همان بی‌حوصلگی تب‌آلود، درد شقیقه‌ها و سنگینی پلک‌ها بود، که بار دیگر به سراغش می‌آمد؟ میلی به تعویض مجدد محل اقامت نداشت، ولی اگر این هوا دست بر نمی‌داشت، ماندنش هم اینجا درست نمی‌نمود. محض احتیاط همه آنچه را با خود آورده بود، از چمدان بیرون نریخت. در ساعت نه صبحانه را در بوفه‌ای که برای همین منظور میان تالار و سالن غذاخوری در نظر گرفته بودند، خورد.

آنجا سکوت فاخری، که جزء افتخارات هتل‌های بزرگ به حساب می‌آید، حاکم بود. گارسون‌ها بر پاشنه‌های بی‌صدا در آمد و شد بودند. صدای باز و بسته شدن شیر دستگاه چای و چند کلمه‌ای که به پیچ‌پیچ میان دو نفر رد و بدل می‌شد، تنها صداهایی بود که به گوش می‌خورد. آشنابخ در گوشه‌ای، کمی آن طرف‌تر از روبروی در، و دو میز دورتر از میز خودش چشمش به دختران لهستانی و سرپرستان افتاد. موی بور خاکستری را از نو شانه کرده، با چشمان سرخ شده، لباس‌های صاف و ساده به رنگ آبی به‌نن، یا یقه‌های افتان کوچک سفید و سراسیمه‌های بسته و مرتب، شق و رق نشسته بودند، و شیشه‌ی مربائی را به هم زد می‌کردند. عنقریب صبحانه‌شان به آخر می‌رسید. پسرک در میانشان نبود.

آشنباخ لبخند زد. می‌اندیشید: خوب، فثاک^۱ کوچک! انگار از حقوق خاصیت خوب بهره می‌بری، که تا هر وقت دلت می‌خواهد، می‌خوابی. و ناگهان خنده‌ای کرد و پیش خود این شعر را زمزمه کرد:

«زیست نو، حمام گرم و آسایش»^۲

بدون عجله صبحانه خورد. از دست دربان هتل که با کلاه سنددوزی شده اونیفورمش در دست به سالن آمد، چند نامه را که به نشانی هتل برایش فرستاده بودند، گرفت و در حالی که سیگاری دود می‌کرد، آنها را باز کرد. این بود، که هنگام ورود پسرک خوش خوابیده، که اعضای خانواده منتظرش بودند، او هنوز آنجا بود.

پسرک از در شیشه‌ای وارد شده به آرامی از میان سالن انداخت رفت سر میز خواهرانش. راه رفتنش، چه از لحاظ حالت بالاتنه و چه حرکت زانوان، و گذاشتن پاهایش با کفش سفید بر زمین، سیار دلپسند بود، سیار نرم، در عین حال لطیف و غرورآمیز، که شرمندگی گودکانه‌اش نیز - که بین راه دوبار او را واداشت، سر را با گردش به طرف سالن، بلند کند و باز فرو افکند - زیبایی‌اش را دوچندان می‌کرد. لبخند به دهان، با سخنی به صدای ملایم و به زبان نرم - با اصوات درهم آمیخته‌اش - بر لب، سر جایش نشست. و حال که او تمام رخ‌رو به نظاره‌گرش داشت، این یک بار دیگر از این زیبایی آدمیزاده، این

۱ Phaake فثاک‌ها قومی دریابورد بودند در اودیسه ذکر آنها می‌رود، مسلماً اصلی آنها نامعلوم است مردان جاکتری، حدادان مرگ (البته هم پسرک به همین مصور «فثاک» کرچک» خوانده می‌شود)

۲ اودیسه، دفتر هشتم، مصرع ۲۴۹ (ب) تشکر از آقای پرفسور رید (T. I. Reed) استاد دانشگاه آکسفورد. که این مطلب و مطلب زیرنویس ص ۱۱۴ را از منابع ایشان به دست آوردم)

زیبائی به راستی خداگونه، در شگفت شد. یسرک امروز لباسی سبک
 از پارچه‌ای چهارخانه و قابل شستشو پوشیده بود، با توری دوزی
 انریشمی سرخ روی سینه، که بالایش با یقه‌ای ساده و سفید دور
 گردنش بسته شده بود، و از فراز یقه، که چندان ظرافتی نداشت و
 حتی به شکل و ترکیب لباس نمی‌آمد، سرش چون عجب‌های با دلبری
 بی‌مانندی سر بر زده بود - این سر اروس^۱ بود، ساخته از مرمر
 پاروس^۲، با اروان ظریف و پروقار، با جعد ریز و نوک برگشته موها، که
 گوش‌ها و شقیقه‌ها را به نرمی در تیرگی خود فرو پوشانده بود.

آشنایخ با خود اندیشید: خوب است، خوب است - که تأییدی بود
 سرد و گارشناسانه، همان که هنرمندان گاه وجد و تحسین خود را در
 برابر شاهکاری بدان می‌پوشانند. و باز اندیشید: به راستی، اگر ساحل
 و دریا انتظار مرا نداشتند، تا هرگاه که تو می‌مندی، من هم اینجا
 می‌ماندم! ولی حالا از برابر خدمتگاران که ادای ادب می‌کردند، و از
 میان تالار گذشته، از ایوان به پایین و از پل چوبی انداخت رفت به
 پلاژ مخصوص میهمانان هتل. آنجا از پیرمرد پابرنه‌ای که شلواری
 کتانی به پا، پیراهن ملوانی به تن و کلاه حصیری به سر نقش متصدی
 پلاژ را ایفا می‌کرد، خواست که کلبه ساحلی او را که اجاره کرده بود،
 نشانش دهد، برایش میز و صندلی آورده بر سکوی شنی بگذارد، و بر
 صندلی راحتی که برش‌های شمعی رنگ به طرف دریا کشیده بود، لم‌داد.

۱ Eros پسر آمرودت، الهه عشق (وینوس رومان) - خود سر به عنوان خدای عشق توسط

رومیان پرستش می‌شد

۲ Paros جزیره‌ای، که به خصوص به خاطر سنگ مرمرش شهرت دارد

منظره ساحل، این نمایش تمدن بی فکر و لذت جوی در حاشیه عنصر آب، چنان آشباح را به وجد می آورد، که هرگز به یاد نداشت. سطح صاف و خاکستری دریا از هم اکسون از کودکانی که آب تنی می کردند، از شناگران، و از هیکل های رنگارنگی که دو دست را پشت سر نهاده بر پشته های شن دراز کشیده بودند، پوشیده بود. دیگران در قایق های کوچکی که به رنگ های آبی و قرمز رنگ آمیزی شده بودند، پارو می زدند - قایق های بی لنگری که معلق می زدند، و آنها می خندیدند. جلو ردیف کاپانها^۱، که تا دریا ادامه یافته بود و بر سکوهاشان کسائی، گفتی بر ایوان های کوچکی، نشسته بودند، هم بازی و جنبش به چشم می خورد و هم استراحت و کاهلی، مصاحبت و اختلاط، لباس مجلل و آرایش صبحگاهی در کنار برهنگی، که بی پروا و راحت طلب جویای بهره خویش از آزادی های آن مکان بود. آن جلو بر زمین تر و استوار شنی، مسافرانی جامه سفید آب تنی به تن، یا با پیراهن های گشاد و رنگین تک تک به گشت و گذار مشغول بودند. گرداگرد قلعه شنی پیچ در پیچ و پر تنوعی در سمت راست، که به دست کودکان بنا شده بود، بیرق هایی به رنگ همه ممالک جهان برپا بود. فروشندگان صدف، شیرینی و میوه زانو زده ساط خود را گسترده بودند. سمت چپ، جلو یکی از اطاقک هایی که مرز پایانی این طرف را - عمود بر دریا - تشکیل می دادند، خانواده ای روسی چادر زده بودند: مردانی با ریش و دندان های بزرگ، زنهایی تنبل و از حال رفته، دوشیزه ای از منطقه بالتیک، که جلو سه پایه ای نشسته با فریادهای نومیدی سعی داشت،

۱ Capanne (ایتالیائی) اطاقک های ساحلی، که از آنها به عنوان رحکن استفاده می کند

صویر دریا را بکشد؛ دو کودک زشت و سرحال و کلفت پیری، لچک به سر، با حرکات و رفتار مهربانانه و زیردستانه کنیزان. اینان از زندگی‌شان آنجا لذت می‌بردند و از آن سپاسگزار بودند. مدام کودکان نافرمان و بازی‌گوش را صدا می‌زدند، با اندک کلمات ایتالیائی مدتی طولانی سر به سر پیرمرد شوحی که از او شیرینی و آب‌نبات می‌خریدند می‌گذاشتند، صورت هم را می‌بوسیدند، و هیچ درند هرآنکه بخواهد غرق تماشایشان شود، هم نبودند.

آشنای با خود اندیشید: من خواهم ماند، کجا بهتر از اینجا؟ و دستها بر زانوان، نگاهش را بر گستره دریا سیر داد، تا افق‌های دور، سواحل ناپیدا، تا بیکران غرقه در مه. او دریا را دوست داشت، به دلایلی که از اعماق روحش برمی‌خاست: به خاطر نباش، که نیاز هنرمند پرکار بود، هنرمندی که از گوناگونی طاقت‌فرسای پدیده‌ها در یکسانی پرهیبت طبیعت پناه می‌جوید - به خاطر تمایلی ممنوع، که درست در جهت مخالف وظیفه‌اش بود و از همین‌رو از نیروی وسوسه برخوردار، تمایل به بی‌کرانه بی‌پیکر، به بی‌نهایت، به عدم. در دامان عظمت و کمال غنودن آرزوی هرآن کسی است که در پی آفریدن برترین است؛ و مگر عدم صورتی از کمال نیست؟ و حال همچنان که رویارده در آن تهی بی‌نهایت خیره‌گشته بود، ناگاه خط حاشیه ساحل را قامتی قطع کرد، و چون نگاه از بی‌کرانه برگرفته به نزدیک خود بازگرداند، دید که این همان پسر زیباست، که از سمت چپ آمده از برابر او می‌گذرد. پای برهنه می‌رفت، آماده آب تنی، ساق‌های باریک را تا بالای زانوان بیرون انداخته، آهسته، ولی چنان سبک و بی‌اعتنا،

که گفتی راه رفتن بی پای افزار شیوه دیرینه اوست، و به طرف ردیف
 طاقک‌هایی که تا دریا پیش می‌رفت، سر برگردانده بود. ولی هنوز به
 درستی متوجه خانواده روسی، که شاکر و همدل به کار خود مشغول
 بودند، شده بود، که طوفان خشم و انزجار چهره‌اش را درهم کرد.
 پیشانی‌اش چین افتاد، دهانش به بالا کج شد، از لب‌هایش لرزشی
 خشمگینانه به یک سو دوید، گونه‌اش را شیار انداخت، و سروانش
 چنان تابی برداشت که از فشارش چشم‌ها در خود فرو شدند و نفرت
 خود را بیرون ریختند. سر را پایین انداخت، بار دیگر به خشم سر
 برگرداند، پس آنگاه شانه‌ای تکان داد، که نمایشی بود از بی‌اعتنایی و
 روگردانی، و به آن خانواده پشت کرد.

گونه‌ای احساس رقت یا وحشت، چیزی شبیه احترام و شرم
 آشنیخ را واداشت سر برگرداند، گفتی چیزی ندیده، چه هر نظاره‌گر
 صاحب شائی که تصادفاً شاهد علیان احساسات شده باشد حتی پیش
 خود از آنکه از مشاهداتش بهره جوید، اکراه دارد. ولی او همچنانکه
 متأثر شده بود، به نشاط هم آمد، چون احساس خوشبختی می‌کرد.
 این تعصب کودکانه که بر ضد این دنیای خوشدلانه خودنمایی می‌کرد،
 این وجود ناگویا را با ناگویائی خداگونه‌اش به درون دنیای روابط
 انسانی می‌کشانند و منظر جانانه‌ای از طبیعت را که تنها برای حظ بصر
 ساخته شده بود، ارزش توجهی عمیق‌تر عطا می‌کرد؛ و قامت پسرک
 نابالغ را، که زیبائی‌اش او را ارزشی خاص داده بود، ابعادی
 می‌بخشید، که شخص را وامی‌داشت او راشائی فراتر از سن و سالش دهد.
 آشنیخ همچنان روی گردانده، گوش جان به صدای پسرک داشت،

این صدای نازک و اندکی ضعیف، که می‌خواست درودگویان از دور به همبازی‌هایش، همان دست اندرکاران قلعه‌شی، آمدنش را خبر دهد. آنها هم به او پاسخ گفتند، یعنی او را به نام، یا صورت خودمائی‌ای از آن، صدا زدند، و آشیباخ با کسحاوی خاصی به آن گوش داد. بدون آنکه چیر درستی دستگیرش شود، مگر دو سیلاب آواز مانند، شبیه «آجیو»^۱ یا گاه حتی «آجیو»^۲ با «او»ی کشیده آخر، که برای فریاد کشیدن مناسب‌تر بود. او را این صدا خوش می‌آمد، که با نوای خوشی که داشت، با صاحب نام متناسب بود، آهسته تکرارش کرد، و با خرسندی رفت سر نامه‌ها و کاغذهایش.

خودنویسش در دست و کیف سفری کوچکش روی زانوهایش، خواست ترتیب یکی دونا مه را بدهد. ولی به همان ربع ساعت اول حیفش آمد، از این فرصت، که لذت‌بخش‌ترین وضعی بود، که می‌شناخت، این چنین چشم بپوشد و در عوض به آن کار بیهوده پردازد. پس قلم و کاغذ به سویی انداخت و به دریا بازگشت؛ ولی دیری نپایید، که به صدای کودکان سرگرم بنای شنی سر را به راحتی بر پشتی صدفی‌اش به راست گرداند، تا بار دیگر نگاهی به حالات و حرکات آجیوی مورد نظر بیندازد.

و به همان نگاه اول او را یافت؛ توری سرخ روی سینه‌اش نگاه را فوراً به خود جلب می‌کرد. او همچنان که با دیگر بچه‌ها، که می‌خواستند تخته‌ای کهنه را به عنوان پل بر روی گودال خیس قلعه شنی قرار دهند، همکاری می‌کرد، با فریاد و تکان سر دستورائی در

مورد بنا به آنها می‌داد. آنها با او تقریباً ده نفر می‌شدند. پسر و دختر، هم سن او، دو سه نفرشان هم جوانتر، که به زبان‌های لهستانی، فرانسوی و همچنین الفاظ منطقه بالکان درهم حرف می‌زدند. ولی نام او بیش از هر کلمه دیگری در فضا طنین می‌انداخت. آشکار بود، همه او را می‌ستایند و همه طالب دوستی‌اش هستند. به خصوص یکی‌شان، که او هم لهستانی بود، پسری درشت اندام، که به نامی شبیه «یاشو»^۱ صدایش می‌زدند، با موهای سیاه روغن زده و لباس تخی و سبک کمردار به تن، یار نزدیک و دوست صمیمی‌اش بود. وقتی هم کار بنای شنی را موقتاً به پایان بردند، آن دو دست در دست هم در امتداد ساحل راه افتادند، و آن که «یاشو» صدایش می‌زدند، آن زیبارو را بوسید.

آشنباخ حس کرد می‌خواهد با انگشت برایش خط و نشان بکشد. لبخند زنان با خود گفت: و اما تو، کریتوبولوس^۲، بهتر است سالی به سفر روی، چون درمان تو به این مقدار زمان نیاز دارد. و آنگاه به خوردن توت‌فرنگی‌های درشت و رسیده‌ای که از فروشنده‌ای دوره‌گرد خریده بود مشغول شد. هوا بسیار گرم شده بود، هرچند آفتاب قدرت عبور از قشر بخارات آسمان را نداشت. بی‌حالی روح را در بند خود داشت و در همان حال سحر دریا حواس را در خواب می‌کرد. تلاش در پی یافتن نامی که به تقریب «آجیو» می‌شد، به نظر نویسنده صاحب

1. Jaschu

۲ Kriobulos این معنیان و معانی که پس از این درباره شعر و شاعری می‌آید، حرف‌های سقراط است به شاگردانش، که اطلاعات آنها را جمع‌آوری کرده - و نا محدودی سر حرد حلق آنها بوده است

شان کاری شایسته می‌آمد، کاری که در حد انجام وظیفه‌ای کامل به حساب می‌آمد، و به کمک آنچه از زبان لهستانی به خاطر داشت، به این نتیجه رسید، که منظور باید «تاجیو»^۱ باشد، وجه اختصاری‌ای از «تادئوس»^۲، که چون به‌فریاد آن‌را می‌خوانند، صدای «تاجیو»^۳ می‌دهد.

تاجیو آب تنی می‌کرد. آشنباخ که نگاهش او را گم کرده بود، از روی سرش او را بازشناخت؛ دست‌های او را که در هوا می‌آورد و می‌بردشان، در دل امواج، دور از ساحل، بازیافت؛ پیدا بود، که دریا تا مسافتی دور از ساحل همچنان عمقی ندارد. ولی انگار از هم اکنون نگرانش می‌شدند، صداهاى زنانه‌ای از درون قسمت اطاقک‌ها به دنبال او فریاد می‌کشیدند، و نامش را صدا می‌زدند، این نام را، که همچون نام شب بر تمامی ساحل سیطره داشت، و با حروف بی‌صدای نرم و صدای کشیده «او» در آخرش شیرینی وحشی‌ای داشت: «تاجیو! تاجیو! او بازگشت. سر را عقب داده از میان امواج می‌دوید و آب را با پاهایش عقب می‌زد، که از سرسختی کف بر لب می‌آورد؛ تماشای این پیکر جاندار، که با زیبایی نارس پسرانه، با موهای آبچکان همچون خدائی از میان آسمان و دریا، از دل عنصر آب تن بیرون کشیده دور می‌شد، به خاطره اساطیر جان می‌داد؛ این درسی بود در باب شعر و شاعری اعصار دور، از پدید آمدن صورت و تولد خدایان. آشنباخ با چشمان بسته به این آوازی که در درونش طنین می‌انداخت، گوش فراداد، و بار دیگر اندیشید، که اینجا جای خوبی است و او خواهدماند.

1. Gadzio

2. Tadeusz

3. Gadzio

بعداً تاچيو تن را در حوله سفیدی که از زیر کتف راستش رد کرده بود، پوشانده، سر بر بازوی لخت نهاده، در ماسه‌ها آرمیده بود، و آشنباخ حتی وقتی هم که نگاهش به او نبود، بلکه صفحاتی چند از کتابش را می‌خواند، باز از یاد نمی‌برد که آن وجود ستایش‌انگیز آنجا دراز کشیده، و او به اندک گردش سر به راست می‌تواند ببیندش. به گونه‌ای مبهم چنین به نظرش می‌آمد، که گفتی او به مراقبت از پسرک لمیده آنجا نشسته - به کارهای خود مشغول و در همان حال مدام حواسش به آن تندیس والای انسانی بود، که در سمت راستش، نه چندان دور از او قرار داشت. و ستایشی پدران، اخلاص رقت‌آمیز آن که با سوختن خویش در پای هنر زیبایی خلق می‌کند، نسبت به آن که زیبایی را داراست، قلبش را می‌آکند و به وجد می‌آورد.

اندکی از ظهر گذشته از پلاژ به هتل رفته از مأمور آسانسور خواست او را تا جلو اطاقش بالا ببرد. آنجا در اطاق مدتی جلو آینه نشسته در بحر موهای خاکستری و صورت خسته و شکسته خود رفت. در این هنگام به شهرت خود اندیشید و به اینکه سیاری در کوچه و خیابان می‌شناسندش و به خاطر کلام گویا و به زیور زیبایی آراسته‌اش به احترام به او می‌نگرند - تمامی موفقیت‌های ظاهری هنرش را، که به نحوی در خاطرش بود، به یاد آورد، و حتی به لقب اشرافی هم که داده بودندش، اندیشید. پس آنگاه برای صرف ناهار به سالن غذاخوری رفته سر میز کوچکش نشست. و چون پس از آن سوار آسانسور می‌شد، گروهی جوان و نوجوان هم که از سالن غذاخوری می‌آمدند، دنبال سرش به درون آن اطاقک معلق ریختند، و تاچيو نیز

به درون آمد. او نزدیک آشنباخ ایستاد، برای نخستین بار چنان نزدیک که این یک او را به آنگونه که تابلویی را می‌نگرند، بلکه به درستی، با همه اجزاء انسانی‌اش دید و بازشناخت. کسی پسرک را صدا زد، و او همچنانکه با لبخندی دل‌انگیز، به حدّ وصف‌ناپذیری دل‌انگیز، پاسخ می‌داد، در طبقه اول از آسانسور پیاده شد: با سر فروانداخته از عمب پیاده شد. آشنباخ اندیشید، زیبایی صاحبش را خجول بار می‌آورد، و در اندیشه علتش پای فشرد. ولی او متوجه شده بود، که دندان‌های تاجیو چندان خوش‌ما نیستند: اندکی نوک تیز و پریده‌رنگ. بدون درخششی که نشان سلامت است، نازک و شکننده، آن طور که گاه در اشخاص کم خون دیده می‌شود. آشنباخ با خود اندیشید: او بسیار ظریف است، به حد بیمارگونه‌ای ظریف است، احتمالاً عمر درازی نخواهد کرد. و از هرگونه توصیه‌ی پیش خود درباره احساس رضایت یا آرامش خاطری که با این افکار همراه بود، صرف نظر کرد.

دو ساعتی در اطاقش ماند، و طرف‌های عصر با واپورتو از طریق لاگونای بدیو به سوی ویز روانه شد. در سن مارکو پیاده شد، در میدان‌گاه چای خورد، و آنگاه در خیابان‌ها به گشت و گذارش مشغول شد، گشت و گذاری که اینجا جزء برنامه روزانه‌اش شده بود - منتها همین گردش بود، که حال روحی او را به کل تغییر داد و در تصمیم‌گیری‌هایش تأثیر تعیین‌کننده‌ای گذاشت.

در کوچه‌ها هوا به طور زننده‌ای دم کرده بود؛ از سگینی هوا تمام بوهایی که از مازل و دکان‌ها و پزندگی‌ها به سیرون روان بود، دود

روغن، بخار غذاها و سیاری بوبرنگ‌های دیگر در هوا انباشته شده بود و تکان نمی‌خورد. دود سیگار سر جایش در هوا معلق بود و تنها به کندی محو می‌شد. فشار آدم‌ها در تنگنای کوچه‌ها به جای آنکه مسافر ما را سرگرم کند، مزاحم او بود. هرچه بیشتر می‌رفت، وضع ناراحت‌کننده‌ای که هوای دریا و اسکیروکو باهم به وجود می‌آوردند - وضعی که در عین حال به صورت تحریک و تخدیر اعصاب ظاهر می‌شود - بیشتر بر او چیره می‌شد. تمام بدنش خیس عرق بود. چشمش جلوش را نمی‌دید، دلش گرفته بود. تب داشت و جریان خون را در سرش حس می‌کرد. از کوچه‌های پر رفت و آمد گریخته، از روی پل انداخت رفت به کوچه پس کوچه‌های فقیرنشین. آنجا گدایانی به سراغش آمدند، و بوی بد بخارات مانع تنفس می‌شد. در مکانی خاموش، یکی از آن محلات مخصوص ونیز، که چهره نفرین شده‌ای به انسان نشان می‌دهند، در کنار چشمه‌ای در حالت استراحت، همچنان که عرق از پیشانی می‌سترد، دریافت که باید از ونیز برود.

حال برای دومین و آخرین بار به او ثابت می‌شد، که این شهر در این هوای شرعی برای او هیچ جای مناسبی نیست. اصرار در ماندن خودسری محض بود و خلاف عقل و منطق. آینده هوا نامعلوم بود، و نمی‌شد به تغییرش امید بست. باید فوراً تصمیم می‌گرفت. بازگشت به شهر و دیار عملی نبود. به ویلای ناستانی و نه اقامتگاه رومستانی آمادگی پذیرفتنش را نداشتند. ولی دریا و ساحل تنها اینجا وجود نداشت. اینها حای دیگر هم بود، بدون این لاگونا و نفس تب‌آلوده لعنتی‌اش یادش به پلاژی در نزدیکی تریست افتاد، که به او توصیه

شده بود. چرا به آنجا نرود؟ یعنی بدون معطلی، تا تغییر مجدد محل اقامت ارزشش را داشته باشد. پس تصمیمش را گرفت و از جا بلند شد. در نزدیک‌ترین ایستگاه گوندل قایقی کرایه کرد، که او را از لابلاي شبکه پر پیچ و خم کانال‌ها و از زیر بالکن‌های نقلی مرمرین، که در دو طرفشان مجسمه‌های شیر قرار گرفته بودند، از نبش حزه بسته خانه‌ها و از برابر کاخ‌ها با نمای غم‌انگیزشان، که عکس تابلوهای شرکت‌ها را در میان زباله‌های سرگردان در کانال در آب انداخته بودند، به سن مارکو ببرد. رنجی برد تا به آنجا رسید، چون گوندلیر که با کارخانه‌های بزرگ و شیشه‌گری‌ها بند و بست داشت، هرکجا می‌رسید سعی می‌کرد او را برای بازدید و خرید پیاده کند؛ اگر گردش و سرگردانی در ونیز بنا کرده بود تأثیرش را نشان دادن، باز روح کاسبکارانه ملکه فرو شده در آب برای سرکیسه کردن قهرمان ما تلاش می‌کرد، که به گونه‌ای دل آزار حواسش را بیدار نگهدارد.

چون به هتل بازگشت، پیش از شام به اطلاع دفتر رساند، که به علل پیش‌بینی نشده‌ای ناچار است، فردا صبح آنجا را ترک کند. آنها هم ضمن ابراز تأسف حسابش را آماده کردند. شام را که خورد، آن شب را با گرمی سستی بخشش در صندلی گهواره‌ای که در ایوان پشتی گذاشته بودند، به خواندن روزنامه و مجله سپری کرد. پیش از خواب بارش را بست و خود را کاملاً آماده سفر کرد.

خواب خوبی نرفت، چون فکر فردا آرام و قرارش را ربوده بود. صبح چون پنجره‌ها را گشود، آسمان همچنان ابری بود، ولی هوا تازه‌تر می‌نمود، و از همانجا پشیمانی آغاز شد. یعنی اعلام عزیمت، عجولانه

و اشتباه نبود، اشتباهی که از حال نامساعدش منشأ می‌گرفت، که اعتباری نداشت؟ اگر قدری صبر کرده بود و به همین زودی از تلاش برای سازش دادن خود با هوای ونیز دست نکشیده بود و از بهبود وضع نومید نشده بود، حالا به جای این شتاب و رنج سفر، روزی همچون دیروز در ساحل در پیش داشت. ولی دیگر دیر شده بود، باید راه می‌افتاد، خود چنین خواسته بود. لباس پوشید و در ساعت هشت برای صبحانه با آسانسور پایین رفت.

وارد یوفه که شد، هنوز از مهمان‌های هتل خبری نبود. در مدتی که در انتظار انجام کارها نشسته بود، آنها یکی یکی پیدایشان می‌شد. فنجان چای سه لب، دختران لهستانی را دید، که به همراه سرپرستان وارد شدند: عبوس و در عین حال با تر و تازگی صبحگاهی، با چشمان سرخ شده به طرف میزشان پای پنجره گوشه سالن گام برمی‌داشتند. در این هنگام دربان با کلاهش در دست آمد و موضوع عزیمت را یادآور شد. می‌گفت، اتوموبیل آماده است، که او و دیگر میهمانان را به هتل اکسلیور ببرد، تا از آنجا با قایق موتوری آنها را از راه کانال متعلق به شرکت به ایستگاه راه‌آهن برسانند. وقت تنگ است - که به نظر آشنباخ اصلاً چنین نبود. بیش از یک ساعت تا حرکت قطار او وقت بود. از این رسم هتل، که می‌خواستند مسافر را پیش از موقع از آنجا برانند، خشمگین بود، و برای خواستش اصرار می‌ورزید، که در آرامش صبحانه‌اش را به آخر برساند. خدمتکار با تأنی رفت، و پس از پنج دقیقه دوباره برگشت. اتوموبیل نمی‌توانست منتظر بشود. آشنباخ با ناراحتی پاسخ داد، پس حرکت کند، و چمدان او را با

خود ببرد. او هم خود به موقع با قایق موتوری عمومی خواهد رفت، و خواهش می‌کند، ترتیب کار را به خود او واگذارند. خدمتکار تعظیمی کرد و رفت. آشنباخ خوشحال بود، که از شر خدمتکار و یادآوری‌هایش خلاص شده، صبحانه را با صبر و حوصله تمام کرد. و حتی از گارسون خواست، روزنامه‌ای به او بدهد. وقتی بالاخره از جایش برخاست، وقت دیگر بسیار تنگ شده بود. و از قضا در همین لحظه تاجپو از در شیشه‌ای وارد شد.

او برای رفتن به طرف میزشان راه مسافر ما را قطع کرده، در برابر این خاکستری موی پیشانی بلند به تواضع چشمان را فرو انداخت، تا آنگاه بار دیگر آنها را به شیوه دل‌پذیر خود با ملایمت و گشادگی بلند کرده به او اندازد - و از برابرش گذشت. آشنباخ پیش خود اندیشید، خداحافظ، تاجپو! دیدار کوتاهی بود. و در حالی که برخلاف عادتش فکرش را به زبان می‌آورد و پیش خود از لبهایش جاری می‌کرد، به آن افزود: «به خدا می‌سپارمت!» - پس راه افتاد. انعام خدمتگاران را داد، و در حالی که کارمند کوتاه قد و فراک‌پوش به صدای آهسته‌اش با او خداحافظی می‌کرد، هتل را ترک کرد، پیاده، همچنانکه آمده بود، تا همراه پیشخدمت چمدان به دست بلواری را که از هتل به انتهای جزیره کشیده شده بود، از میان گل‌های سفیدش به سوی پل چوبی کشتی بخاری طی کند. پس به کشتی قدم گذاشته در آن نشست - و آنچه پس از آن بر او رفت، سفر خوشی نبود، سفری بود پراندوه، پر از رنج پشیمانی.

راه سفر همان راه آشنا بود، که از لاگونا، از برابر سن مارکو و از کانال

بزرگ می‌گذرد. آشنباخ بر نیمکت گردپای دماغه کشتی نشسته،
 لرنجی بر جان پناه گذاشته و دست را سایبان چشم کرده بود. باغ‌های
 عمومی را پشت سر گذاشتند، پیاتستا^۱ بار دیگر با زیبایی شاهانه‌اش
 روی گشود و باز پنهان شد، و آنگاه هجوم پشت سر هم کاخ‌ها
 چشم‌انداز را پر کرد. و پس از پیچ راه آبی طاق مرمر ریالتو^۲ با قوس
 پرشکوهش نمایان شد. مسافر ما با دل غمگین تماشا می‌کرد. هوای
 شهر، این هوای آکنده از بوی عفن دریا و باتلاق را که برای ترکش
 چنان بی‌تابی کرده بود، حال با نفس‌های عمیق و شیفته‌وار فرو
 می‌بلعید. یعنی خود نمی‌دانسته، که تا چه حد به اینهمه دل بسته؟
 آن نیم تأسف و تردید اندکی که امروز صبح نسبت به تصمیمش
 احساس کرده بود، حال چنان غم و دردی در دلش پدید می‌آورد، که
 چندین بار اشک به چشمانش آمد، و با خود گفت: کجا ممکن بود که
 چنین چیزی را از پیش بداند. آنچه او نه چندان قابل تحمل، و حتی
 گاه به کل غیرقابل تحمل می‌یافت، ظاهراً این فکر بود، که هرگز دیگر
 ونیز را نبیند، که این وداعی همیشگی باشد. چون از آنجا که برای
 دومین بار دریافته بود، که این شهر برای او بیماری‌زاست، و برای
 دومین بار خود را سراسیمه ناچار از ترک آنجا دیده بود، پس ناگزیر
 می‌بایست برای همیشه به آن به چشم مکانی مموع بنگرد، که او را با
 آن سازشی نیست و دیدار دوباره‌اش بیهوده خواهد بود. آری، حتی

۱ Piazzetta (ایتالیائی) میدان کرچک - به قسمتی از سن مارکو، که در سمت چپ کلیسا واقع شده می‌گویند

۲ Rialto پل معروف کاناله گرانده (Canale Grande) - کانال بزرگ ویر

احساس می‌کرده که اگر حال از آنجا برود، شرم و غرور اجازه‌اش نخواهد داد، دیگر هرگز این شهر محبوب را ببیند، این شهری که جسمش دوبار از روبرو شدن با آن درمانده بود؛ و این کشمکش میان گرایش روح و قابلیت جسم به چشم نویسنده رو به پیری نهاده چنان گران آمد و شکست جسمانی‌اش چنان ننگ‌آور، چنان شایان پرده‌پوشی و خجلت‌بار که نمی‌توانست بفهمد چسان دیروز به این آسائی و با این بی‌مبالاتی، بدون کمترین تلاش جدی آن را پذیرفته و بارش را به گردن گرفته است.

در این اثنا قایق بخاری به ایستگاه راه‌آهن نزدیک می‌شود و اندوه و نومییدی تا حد پریشانی زائی بالا می‌گیرد. عزیمت به چشم مسافر دردمند ناممکن می‌نمود، و بازگشت کم از آن نبود. و اینچنین با دلی پر اندوه وارد ایستگاه شد. دیر شده، اگر بخواند به قطار برسد، باید بجنید، او می‌خواهد، و نمی‌خواهد. ولی وقت مجال نمی‌دهد، با تازیانه‌اش به پیش می‌راند؛ شتابان می‌رود که بلیطی تهیه کند، و در میان ازدحام درون سالن با نگاهش به دنبال کارمند هتل که اینجا مستقر بود، گشت. او پیدایش شد و گفت: چمدان بزرگ تحویل داده شده. تحویل داده شده؟ بله، به بهترین وجه – به مقصد کومو^۱. کومو؟ و از این بگومگو، از این پرسش‌های خشمگینانه و پاسخ‌های شرمگینانه معلوم می‌شود که چمدان در بخش حمل بار هتل اکسلیسور با بار دیگران در جهتی کاملاً خطا فرستاده شده است.

آشناباخ کوشید قیافه‌ای بگیرد، که در چنین اوضاع و احوالی یگانه

قیافه مناسب به شمار می‌آمد. خوشحالی ماجراجویانه و شادی غیرقابل تصویری درونش را می‌لرزاند. کارمند هتل شتابان از آنجا رفت، تا شاید بتواند جلو حمل چمدان را بگیرد، و چنانکه انتظار می‌رفت، بدون نتیجه‌ای بازگشت. پس آشپاخ اعلام کرد، مایل نیست بدون چمدانش به سفر رود. و تصمیم گرفته، به هتل ساحلی بازگردد و آنجا منتظر بارش شود. و پرسید، آیا قایق بخاری حرکت نکرده؟ کارمند به او اطمینان داد، قایق جلو در است. و به زبان ایتالیائی از مسئول گیشه خواست، بلیط را پس بگیرد، و سوگند خورد، پیام فرستاده خواهد شد، که از هیچ کاری فروگذار نکنند، تا هرچه زودتر چمدان را به دست آورند و... - چنین بود، که این شگفت رخ داد، که مسافر ما بیست دقیقه پس از ورودش به ایستگاه راه‌آهن بار دیگر در کانال بزرگ در راه بازگشت به لیدو بود.

چه ماجراجوئی غیرقابل تصویری، چه ماجرای شرم‌آور، مضحک و رؤیاگونه‌ای: مکان‌هایی که ساعتی پیش در نهایت اندوه برای همیشه با آنها وداع کرده بود، بار دیگر به دست سرنوشت بر سر راهش سبز می‌شدند. قایق کوچک در حالی که تنها سرنشینش بی‌پروائی پر از ترس و هیجانش، این بی‌پروائی کودک‌گریزان، را زیر نقاب ناراحتی و گذشت پنهان می‌کرد، امواج کف بر لب آورده به دو سو رانده از میان گوندل‌ها و کشتی‌های بخاری با شتابی جانانه به سوی مقصد روان بود. هنوز هم گهگاه به این بخت بد، که به قول او برای خوشبخت‌ترین افراد هم بهتر از این ممکن نبود دست دهد، در دل قهقهه سر می‌داد. ابتدا با قیافه‌های متعجب روبرو می‌شد و توضیحاتی لازم می‌آمد -

پس آنگاه، چنانکه به خود وعده می‌داد، همه‌چیز دوباره به حال اول برمی‌گشت؛ بلایی به خیر گذشته بود، اشتباهی اصلاح شده بود، و هرآنچه فکر کرده بود، پشت سر گذاشته، بار دیگر در برانش رخ می‌گشود، و تا مدتی نامحدود به او تعلق داشت... در ضمن، احساس او درباره سرعت حرکت قایق اشتباه بود، یا بادهای دریائی قایق را چنین پرشتاب پیش می‌رانند؟

امواج به دیوارهای ستونی کانال باریک، که از میان جزیره به هتل اکسلسیور می‌رفت، می‌خورد. آنجا اتوبوسی منتظر بازگشت مسافر ما بود، و او را از بالای ساحل پیچ در پیچ از راهی مستقیم به هتل ساحلی برد. کارمند کوتاه‌قد با سبیل و کت دنباله‌دارش از پله‌های جلو هتل به پیشوازش شتافت.

او با سخنانی زیرکانه و چاپلوسانه از این واقعه ابراز تأسف کرده آن را برای خود و مؤسسه‌اش بی‌اندازه ناراحت‌کننده خواند، ولی اعتقاد خود را هم به درستی تصمیم آشنی‌بخ، که اینجا منتظر چمدانش بشود، به زبان آورد. البته اطاق او به کس دیگری داده شده، ولی اطاق دیگری، به همان خوبی، فوراً در اختیارش خواهند گذاشت. مأمور سوئسی آسانسور هم، وقتی سوار بر آن بالا می‌رفتند، با لبخندی گفت: «پادو شانس، موسیو!» و اینچنین مسافر گریزها بار دیگر مستقر شد. در اطاقی که از نظر موقعیت و امکانات با اطاق قبلی تفاوت چندانی نداشت.

خسته و بی‌حال از جوش و خروش این صبح عجیب، محتویات

کیفش را در اطاق پخش کرد، و آنگاه در صندلی دسته‌داری پشت پنجره گشوده نشست. دریا سبزی رنگ پریده‌ای به خود گرفته بود، هوا لطیف‌تر و پاک‌تر به نظر می‌آمد - هرچند آسمان همچنان خاکستری بود. آشنباخ، دو دست بر زانوان، به بیرون نگاه می‌کرد، از بازگشتش خوشنود بود، و بر تردید و تزلزل و بی‌خبری‌اش نسبت به خواسته‌های خویش سر تکان می‌داد. و این‌چنین شاید ساعتی را به استراحت، فارق از اندیشه غرق در رؤیا، گذراند. ظهر تاجیو را دید، که در لباس چهارخانه نخ‌ی با توری قرمز از دریا آمد، و از محدوده پلاژ و از راه‌های تخته‌پوش انداخت رفت به طرف هتل. آشنباخ از جایگاه بلندش، پیش از آنکه او را به درستی زیرنظر بگیرد، فوراً بازشناختش؛ و آمد که پیش خود بیندیشد: عجب، تاجیو، تو هم که باز اینجایی! ولی همان آن حس کرد، که این درودی معنی در برابر حقیقت درونش دم فرو می‌کشد و خاموش می‌شود - شوق و شغفی در خون، و شادی دردآلودی در دل خود حس کرد، و دریافت که ترک اینجا به خاطر تاجیو بر او چنان گران آمده بوده.

خاموش و پنهان از چشم دیگران بر جایگاه بلندش نشسته بود و در درون خویش می‌نگریست. خواب و رؤیا از قیافه‌اش زدوده شده بود، ابروانش سر بلند کرده بود، و لب‌خندی کنج‌کاو و طنزآمیز خط لب‌هایش را به دو سو کشیده بود. آنگاه سر بلند کرد، و دست‌های فروآویخته از جادستی صندلی‌اش با قوسی آهسته رو به هوا بلند شد، کف دست‌ها به جلو، که گفתי اشاره‌ای است به گشودن و گشادن بازوان، که حرکتی بود پذیرنده، حرکتی خوش‌آمدگوی و منتظر.

فصل چهارم

اینک خدا همه روزه عریان با گونه‌های گداخته ارابه تابانش را از میان منازل آسمان پیش می‌راند، و در گیسوی طلائی‌اش باد مشرق^۱ وزان بود. برق سپید ابریشمین بر قامت سست و بی‌حال پونتوس^۲ دامن گسترده بود. ماسه‌گدازان بود، ریز آبی اثیری با لرزش سیمین تاب پارچه‌های آجری بادبانها را جلو اطاقک‌های ساحل سایبان کرده بودند، و در سایه‌شان - لکه‌هایی تیره با خطوط تند - صبح را به ظهر می‌بردند. ولی شب هم عالمی داشت، گلهای پارک عطر خود را در فضا می‌پراکندند، ستاره‌های آسمان در گردش شبانه خود گام برمی‌داشتند، و زمزمه دریا آهسته از دل تاریکی برخاسته روح را نوازش می‌داد. چنین شبی تضمین خوشی بود برای روزی آفتابی با فراغتی در چارچوب برنامه و با امکانات بی‌شمار برای سرنوشت و بازی‌های دل‌انگیزش.

مسافری که از اقبال بد این چنین برنامه سفرش برهم خورده بود، هیچ‌سر آن نداشت که با بازیافتن چمدانش بار دیگر عزم سفر کند. دو

۱. کنایه از شرقی.

۲. Pontos (یونانی). دریا

روز تمام ناچار شده بود، دندان روی جگر گذاشته سر هر وعده غذا با لباس سفر در سالن حضور یابد. و آنگاه چون بالاخره بار گم شده به اتاقش باز گردانده شد، همه چیز را بیرون ریخت و قفسه ها و کشوه های کمد را از وسائش پر کرد - مصمم، که فعلاً تا مدتی نامعلوم همینجا بماند، و خوشحال که می تواند برای ساعات مخصوص پلاژ لباس ابریشمی اش را به تن کند و برای شام یا لباس زیبای شب سر میزش حاضر شود.

آهنگ یکنواخت و جانبخش این دنیا دیگر او را در جادوی خود داشت، صفای نرم و درخشان این شیوه زندگی او را مجذوب خود کرده بود. به راستی این چه زندگی ای بود که حاذقه پلاژهای آراسته سواحل مدیترانه را با احساس آشنائی و مجاورت پذیرای این شهر شگفت انگیز، با شگفتی های افسانه ایش، درمی آمیخت؟ آشنابخ مرد لذت نبود، همیشه و هرکجا صحبت از آسایش و استراحت بود و عیش و عشرت، او را - به خصوص در دوران جوانی - بی میلی و بی قراری به عالم مقدس رنج و مرارت کار یومیه می راند. تنها این مکان بود، که با جادویش اراده او را نرم کرده شهد خوشبختی را در کام او می چکاند. گاه پیش از ظهر، زیر سایبان پارچه ای جلو اتاقکش، غرق در رؤیای آبی جنوب، یا در گرمی سستی بخش شب نیز، لمیده در بالش های گوندلی، که او را از میدان عمومی شهر، که مدتی را آنجا سپری کرده بود، زیر آسمان پهن و پرستاره به لیدو باز می گرداند - و چراغ های رنگارنگ و نواهای گرم آنجا را پشت سر می گذاشت - خانه کوهستانی، آن جایگاه تاستانی کار و تلاشش را به خاطر می آورد که ابرها پایین

آمده از میان حیاط می‌گذشتند. باد و طوفان وحشتناکی شبانه چراغ خانه را خاموش می‌کرد، و زاغ‌هایی که برایشان دانه می‌ریخت، در شاخه‌های صنوبرها بال و پر می‌زدند. پس چنین به نظرش می‌آمد که گفתי به سرزمین الیس^۱، در کرانه عالم سفر کرده، آنجا که انسان را زندگی آسوده‌ای در انتظار است، نه برف است و نه زمستان و نه باران و طوفان، بلکه مدام نفس جانبخش اوکئانوس^۲ برمی‌خیزد و ایام در سعادت و آسایش می‌گذرند، در بندگی خورشید و شادی جشن‌هایش. آشنیخ سیار، تقریباً همیشه، تاجیو را می‌دید؛ فضای محدود و برنامه مشترک روزانه موجب می‌شد که این زیبا پسر تمام روز، به جز دقایقی چند، در نزدیکی او به سر برد. همه‌جا او را می‌دید و به او برمی‌خورد؛ در فضاهای مختلف طبقه پایین هتل، در سفرهای تفریحی کوتاه به شهر، رفت و برگشت با قایق، در ازدحام میدان، و اغلب نیز در راهها و بر پله‌های چوبی - اگر تصادف از آن هم چشم نمی‌پوشید. ولی به خصوص و به گونه‌ای خجسته هر روز صبح در ساحل فرصت کافی دست می‌داد که به مدتی مدید غرق تماشای این وجود زیبا شود. آری، این تداوم سعادت و مساعدت همیشگی و همسان اوضاع بود، که او را اینچنین از شادی و خرسندی سرشار می‌کرد، اقامتش را در نظرش ارج می‌بخشید و آغاز هر هفته را با میل و شوق به آغاز هفته دیگر می‌پیوست.

صبح زود برمی‌خاست - چنانکه در کوران کار و تلاش بی‌وقفه‌اش

۱. Elis (لانی) یا Elysium (یونانی) سرزمینی که المپ - مقرخدایان یونان - در آن قرار دارد

۲. Okeanos (یونانی) خدای آب و دریا - به دریا بر اطلاق می‌شده است

نیز چنین می‌کرد - و پیش از اکثر میهمانان، چون آفتاب هنوز ملایم بود و دریا با سفیدی چشم آزاری به اعماق آسمان دامن کشیده بود، در ساحل حضور می‌یافت. با عطوفتی انسان دوستانه به دربان پلاژ درود می‌گفت. به ریش سفید پابره‌نهای نیز که جایگاه را برایش مهیا می‌کرد، سایبان پارچه‌ای قهوه‌ای رنگ را برپا می‌کرد و میز و صندلی اطاقک را به بیرون، بر سکوی جلوش می‌کشید. به لحن دوستانه‌ای صبح به خیر می‌گفت، و بر صندلی‌اش می‌نشست. پس آنگاه او را تا بالا رفتن آفتاب سه چهار ساعتی ارزانی می‌شد، که در طول آن تابش خورشید ابعاد وحشتناکی به خود می‌گرفت. دریا آبی و آبی‌تر می‌شد، و دیدار تاجیو دست می‌داد.

او را می‌دید که از سمت چاپ حاشیه دریا می‌آید، از پشت سر می‌دیدش، که از میان اطاقک‌ها پدیدار می‌شود، و گاه نیز درمی‌یافت - دریافتنی که خالی از وحشتی شادمانه هم نبود - که از آمدن دریغ می‌کند، و ناگهان می‌دید که آنجاست. در لباس حوله‌ای آبی و سفید مخصوص آب‌تنی، که حال در کنار دریا تنها پوشش او شده بود، و کار هر روزش را از سر گرفته - این زندگی پوچ دل‌انگیز در عالم بی‌ثبات بی‌خیالی، که بازی و استراحت بود شلنگ انداختن و آب‌تنی کردن، گودال‌کندن، دنبال هم دویدن، دراز کشیدن و شنا کردن، تحت مراقبت زن‌ها، که در جایگاهشان نشسته با صدای زیرشان نام او را صدا می‌زدند: «تاجیو، تاجیو» و او به‌دو به طرفشان می‌آمد، در حالی که از حالت مشتاقانه قیافه‌اش پیدا بود، می‌خواهد آنچه را بر او رفته، برایشان تعریف کند. و آنچه را یافته و صید کرده، نشان‌شان دهد: بچه

اسب دریائی، ستاره دریائی و خرچنگ‌هایی که با پاهای جنبی‌شان از پهلوی راه می‌رفتند. از آنچه می‌گفت، آشنای کلمه‌ای نمی‌فهمید، اگر پیش پا افتاده‌ترین موضوع هم بود، در گوش او نوای خوش درهمی بود. و اینچنین بیگانگی پسرک سخنش را تا حد موسیقی تعالی می‌بخشید، حورشید با بی‌پروائی و دست و دل‌بازی پرتوش را بر او می‌پاشید، و منظر شکوهمند دریا همواره زمینه‌ای بود که پیکر او بر آن نقش می‌بست.

به زودی نظاره‌گر ما یکایک خطوط و حرکات این پیکری را که چنین پرشکوه و بی‌خیال خود را به نمایش می‌گذاشت می‌شناخت. هریک از زیبایی‌های آشنایش را از نو شادمانه می‌ستود و وجد خود را از این حظ بصر پایانی نمی‌دید. پسرک را صدا می‌زدند، تا میهمانی را که پای اطاقک به رسم ادب از خانم‌ها دیدار می‌کرد، سلام گوید، و او به سوی‌شان می‌دوید، با تن خیس، شاید هم از دل امواج بدر آمده، طره‌ها را به یکسو رها کرده، و در حالی که زانویی را خم کرده و پای دیگر را بر پنجه‌ها پیش گذاشته دستش را پیش می‌برد، بدن را می‌گرداند و تاب می‌داد، گرداندن و تاب دادنی زیبا و دل‌انگیز، شرم‌آلود و در نهایت دلبری، دلربا و در نهایت ادب اشرافی. آنجا دراز کشیده بود، حوله‌ای دور سینه انداخته، بازوی ظریف خوش‌تراش را به ماسه تکیه داده، چانه را در دست نهاده، آن که «یاشو» صدایش می‌زدند، کنارش چنک زده گوش به فرمان او داشت. و تبسم چشم و دهان او، نگاه این برگزیده به زیر دست خدمتگزارش از هرچه جادویی‌تر بود. کنار دریا ایستاده بود، تنها و جدا از کسانش، در

نزدیکی آشنباخ، قامت راست گرفته، دستها را پشت سر حلقه کرده، و آهسته بر پاها تابخوران، در آبی دوردست خیره شده بود، و دریا با امواج ریزش پنجه پاهایش را شستشو می داد. موهای عسلی اش حلقه حلقه تا شقیقه ها و تا پس گردنش آویخته بود؛ پرتو خورشید به کرک بالای ستون فقراتش می تابید، نقش ظریف دنده ها و طرح هماهنگ سینه از چاک تن پوشش بیرون افتاده بود، زیر بغلهایش هنوز به صافی تندیس بود، زیر زانوانش برق می زد، و پیکرش را با آن رگهای آبی نما گفتی از ماده ای درخشان ریخته اند. با چه هنر و با چه ظرافتی اندیشه نوجوانی در این قامت کشیده بدین کمال به نمایش درآمده بود! ولی مگر او اراده ناب و استواری را، که با کار پنهانش این پیکر خدائی را پدید آورده بود، از دیرباز نمی شناخت؟ مگر این در او نیز نیرومند نبود، در این هنرمندی که با شور آگاهانه از درون صخره مرمر صورت ظریف را بیرون می کشید، صورتی را که در خیال دیده بود، تا به عنوان تندیس و آینه زیبایی پیش روی آدمیان قرار دهد؟

تندیس و آینه زیبایی! دیدگان او آن پیکر والا را که انطرف بر کناره گستره آبی ایستاده بود، درنوردید، و در آن شور و سرخوشی اندیشید، آنچه می بیند، نفس زیبایی است، این صورت زیبا اندیشه خدائی است که بر او ظاهر شده، این کمال ناب و یگانه است، که در اندیشه هستی دارد و حال اینجا به صورت پیکر انسانی، به عنوان تمثیلی، برپا شده تا بندگی وجود قدمی اش بر پرستندگانش آسان افتد. این سرمستی بود، و هنرمند رو به پیری نهاده ما بی پروا و با تمام وجود به پیشوازش می رفت، روحش فریاد می کشید، عقل و دانشش به جوش می آمد،

حافظه‌اش افکار کهنی را که در جوانی به ارث برده، هرگز از آتش درویش نجوشیده بود، تراوش می‌کرد. مگر این اصل پذیرفته نبود، که حورشید توجه ما را از مسائل ذهنی به موضوعات حسی جلب می‌کند؟ گفته می‌شد که آفتاب حافظه و هوش را چنان از کار می‌اندازد که روح غرق لذت می‌شود، چندانکه وضع خویش به فراموشی می‌سپارد و با شگفتی و اعجاب به اشیاء نور گرفته دل می‌بندد: تا جایی که تنها به کمک جسم توانائی تأمل در امور برین را در خود می‌بیند. امور^۱ - به راستی - به ریاضی‌دانان تأسی می‌جست که برای کودکان بی‌استعداد صور ناب را از تصاویری قابل حس ارائه می‌کردند: این خدا هم به همین‌گونه برای آنکه صورت ذهنی را برای ما قابل رؤیت سازد، دوست داشت، از شکل و رنگ جوانان سود جوید، تا جوانی اینان، آراسته به همه برق پریده‌رنگ به جا مانده از زیبایی، خاطره را وسیله‌ای گردد از بهر یادآوری، و از دیدنشان آتش درد و امید در دل‌ها مان روشن شود. هنرمند سرخوش چنین می‌اندیشید؛ او را چنین احساسی دست داده بود. و از دل امواج دریا و برق آفتاب صحنه‌ای دل‌انگیز بر او رخ می‌نمود. این آن چنان بود، در نزدیکی آتن - آن مکان مقدس سرشار از عطر شکوفه‌ها در سایه درخت سید، که تندیس‌های حدایان و ایثارهای پرستندگان آن را به افتخار پریان و آخیلوس^۲ مرین کرده بودند. جوی روشن از پرتو خورشید در پای درخت، زیر چتر پهن پرشاخ و برگش، بر ریگ‌های صاف فرو می‌ریخت: جیرجیرک‌ها

۱ Amor (لاتین). خدای عشق

۲ Acheloo. پهلوان روئین تن و بیمه‌حدائی و فرمان‌جگ‌های پروا

کمانچه می‌زدند و بر چمنزار که شیب ملایمش چنان بود که شخص دراز کشیده به راحتی می‌توانست سر را راست گیرد، دوتن از گرمای روز در خنکی سایه‌اش پناه بسته بودند: یکی پیر و دیگری جوان. یکی زشت و دیگری ریبا. خردمند در کنار محبوب. سقراط به همراه همه‌گونه سخن دلپسند و شوخی‌های محبت‌انگیز فائیدروس^۱ را در باب شیفتگی و فضیلت حکمت می‌آموخت. او از وحشت‌گدازانی سخن می‌گفت که بر بیننده با احساس مثل زیبایی جاوید دست می‌دهد؛ از آلهای عامی بی‌آداب سخن می‌گفت که از آنکه زیبایی را، چون نگاهش به پیکره‌ای از آن افتد، در اندیشه آرد، ناتوان است و حرمتش را پاس داشتن از حد توانائی‌هایش بدر است؛ از ترس مقدس سخن می‌گفت که انسان والا در برابر صورت خداگونه و جسم بی‌عیب حس می‌کند - که چسان به خود می‌لرزد و از خود بی‌خود می‌شود و از چشم دوختن پروا می‌کند و در برابر آن که دارای زیبایی است احترام به جا می‌آورد، و حتی اگر نمی‌ترسید که دیگران دیوانه‌اش بخوانند، در پیشگاهش، چنانکه در پیشگاه پیکر خدائی، قربان می‌کرد. چون زیبایی، فائیدروس عزیز، و تنها آن شایسته دوست داشتن است و نیز قابل رؤیت: این - بدان و آگاه باش! - تنها صورت هستی مجرد است که با حواسمان دریافت می‌کنیم و دیدنش را برمی‌تابیم. یا از ما چه می‌ماند، اگر هستی خدائی، عقل و فضیلت و حقیقت، به گونه‌ای دیگر برما ظاهر می‌شد؟ آیا از دست نمی‌رفتیم و به آتش عشق نمی‌سوختیم،

همچون آن زمان سمله^۱ در برابر رئوس؟ چنین است راه صاحب احساس به سوی اندیشه - فقط راهش، وسیله فقط، فائیدروس کوچک... پس آنگاه او، این نظریات ظریف‌ترین نکته را به زبان آورد: اینکه عاشق خداگونه‌تر از معشوق است، چون خدا در اوست، و در دیگری نیست - این شاید ظریفانه‌ترین و ریدانه‌ترین نکته‌ای بود که تا آن زمان به اندیشه بشر راه یافته بود، و همه نیرنگ‌بازی و پنهان‌سازی هوس و شیفتگی از آن برمی‌خیزد.

بزرگترین سعادت یک نویسنده در اندیشه‌ای است که در مرز احساس، و احساسی که در مرز اندیشه باشد. یک چنین اندیشه‌ای، اندیشه‌ای با تپش احساس، و احساسی با دقت اندیشه، آن زمان از آن قهرمان تنهای ما بود: این اندیشه و احساس، که طبیعت از شادی به خود می‌لرزد، چون جان در برابر زیبایی سر به ستایش فرود آرد. آشنای ناگاه میل نوشتن کرد. درست است که اروس فراغت را دوست دارد - چنانکه در خبر است. این در سرشت اوست. ولی در این مرحله از بحران، این سودازده میل به آفرینش داشت. موجب هرچه بود، فرقی نمی‌کرد. میل به اظهارنظر درباره مسائل بزرگ و مهم فرهنگ و هنر، که در دنیای اندیشه رواج یافته بود، مسافر ما را هم بی‌نصیب نگذاشته بود. موضوع برای او روشن بود، ماجرائی بود که بر او رفته بود، و این تمنا، که پرتو کلام خود را بر آن بتاباند، به ناگاه در دلش

۱ Semele معشوقه رئوس، از وصلت این دو دیوبیزوس (یونانی: Dionysos) - خدای شراب و منی به وجود آمد. سمله چون خواست، درختش خدائی رئوس را به چشم بست، از برق صاعقه جان خود را از دست داد

چنگ انداخته بود. و در واقع تمنایش با این گرایش همراه بود، که در حضور تاجیو کار کند، هنگام نوشتن قامت پسرک را مدل قرار دهد، توصیف خود را از روی خطوط این پیکری که به چشمش خدائی می‌نمود، به دست آورد، و زیبایی‌اش را به نحوی به دنیای مجرد برکشاند، چنانکه عقاب اسطوره چوپان تروایی را با خود به فضای اثری برد^۱. او هرگز شوق نوشتن را به این شیرینی ندیده بود، هرگز اینچنین به حضور اروس در سخن پی برده بود، که در آن ساعات خطیر شیرین، که پای میز نخراشیده‌اش زیر سایبان پارچه‌ای نشسته، چشم به آن مثال زیبایی و گوش به نوای صدایش، رساله مختصرش را از روی زیبایی تاجیو می‌پرداخت - آن یک صفحه و نیم نثر گزیده‌ای، که پاکیزگی، والائی و تأثیر عاطفی‌اش در اندک مدتی بسیاری را به اعجاب برمی‌انگیخت. چه خوب است، که دنیا اثر زیبا را می‌بیند، ولی از موجبات و شرایط خلق آن بی‌خبر است؛ چون پی بردن به چشمه‌هایی که نویسندگان را از آنها الهام برمی‌خیزد، اغلب مردمان را به پریشانی می‌افکند، به وحشت می‌اندازد و تأثیر هنر والا را از میان می‌برد. چه ساعات شگفت‌آوری! و چه تلاش توان‌فرسایی! چه دیداری بود، و چه هنرآفرین، این دیدار جان با جسم! آشنی‌بخ چون بساط کارش را جمع کرد و از ساحل برخاست، احساس خستگی کرد، خستگی و فرسودگی، و به نظرش چنین آمد، که گفتی وجدانش چنانکه پس از هراقراطی چنین می‌کرد، زبان به اعتراض گشوده است.

۱ اشاره به داستان گانمد (Ganymed) که توسط عقاب زئوس برای این هدای المپ برده و ساقی او شد

صبح روز بعد، هنگام ترک هتل، از پلکان بیرونی دید که تاجیو - که تنها بود - در سر راهش به طرف دریا به در تدره‌ای پلاژ نزدیک می‌شود. این فکر ساده، که فرصت را غنیمت شمرده با آن که نادانسته اینهمه جنب و جوش در دل او پدید آورده، به دیدار ساده و شادمانه‌ای دست یابد، با او سخن گوید و به پاسخ و نگاهش دلشاد گردد. این میل، که در درونش کمین کرده بود، سربلند کرد. آن زیبارو سلاته سلاته می‌رفت؛ پس می‌شد به او رسید؛ آشنیخ قدمهایش را سرعت بخشید. روی پل چوبی پشت اطاقک‌ها به او می‌رسد، می‌خواهد دست بر سر و شانهایش بگذارد، سخنی، عبارتی دوستانه به زبان فرانسه بر لبانش می‌آویزد: در این لحظه حس می‌کند، قلبش، شاید هم از سرعت قدم‌هایش، مثل پتک می‌کوبد، سخن گفتنش از تنگی نفس لرزان و جویده خواهد بود، پس درتگ می‌کند، می‌کوشد بر خود چیره شود. ناگهان از این می‌ترسد که مدت زیادی در کنار زیباپسر راه رفته باشد و او متوجه شده، نگاه پرسیانش را به او بیندازد، عقب می‌کشد، منصرف می‌شود، و بار دیگر قدم‌هایش را تند می‌کند، و سر به زیر از برابر او می‌گذرد.

با خود اندیشید: دیر شد، دیر شد! دیگر دیر شده بود! این قدمی که از آن فروگذار کرد، می‌توانست به خوبی همه چیز را رو به راه کند، به آسانی به همه چیز پایان خوشی بدهد، و او را به هوشیاری برگرداند. منتها موضوع همین بود، که هنرمند رو به پیری نهاده‌ی ما هوشیاری نمی‌خواست، و مستی را گراتر می‌داشت. کیست که بتواند به ماهیت هنر و هنرمند پی برد، و راز درهم آمیختگی نظم و لجام گسیختگی را

که اساس آن را تشکیل می‌دهد دریابد. چون اینکه کسی بتواند از خواستن هوشیاری سر باز زند، این خود نفس بی‌لجامی است. آشباح دیگر میلی به غور در خویش نداشت؛ سلیقه و روحیه مناسب سن و سالش، و توجه به خویشتن، پختگی و ساده‌جوئی توأم با آن، این میل را در او به وجود نمی‌آورد، که انگیزه‌های خود را تحلیل کند، و روشن دارد که از وجدان بیدار بوده یا از ضعف و حقارت، که خواست خود را جامه عمل نپوشانده. پریشان شده بود، می‌ترسید کسی، اگر شده فقط نگهبان پلاژ رفتنش را به دنبال پسرک و شکستش را دیده باشد؛ او از افتضاح بسیار می‌ترسید. در ضمن درباره ترس مضحک و مقدسش با خود شوخی هم می‌کرد. با خود می‌گفت: «سراسیمه، مثل خروسی که در جنگ بالهایش را پایین می‌اندازد. به راستی، این خدای عشق است، که در برابر محبوبان جرئت ما را می‌گیرد و حس غرورمان را درهم می‌کوبد... بازی‌اش گرفته بود، آرامش نداشت، و بیش از آن نخوت داشت که نگران احساس خود باشد.

دیگر حتی در غم گذشت زمانی که برای فراغت خود قائل شده بود، هم نبود: فکر بازگشت به خاطرش هم خطور نمی‌کرد. پول فراوانی برایش فرستاده بودند. تنها نگرانی‌اش عزیمت خانواده لهستانی بود، هرچند با یک پرس و جوی غیرمستقیم، ضمن حرف‌های دیگر، از سلمانی هتل خبر یافته بود، حضرات درست قبل از ورود خود او اینجا اقامت گزیده‌اند. آفتاب پوستش را می‌سوزاند، بادهای نمک آگین احساس را در دلش بیدار می‌کرد، و همچنانکه در مواقع دیگر نیز هرگاه خواب، خوراک یا طبیعت او را نیروی تازه‌ای می‌بخشید، فوراً

آن را برای کارش به مصرف می‌انداخت، حال نیز آنچه را آفتاب فراغت و هوای دریا به او می‌داد با دست و دل بازی بی حساب خرج مستی و سرمستی‌اش می‌کرد.

خوابش کوتاه شده بود، روزهای خوش یکنواخت را شبهای کوتاهی، پر از سعادت بی‌قراری، از هم جدا می‌کرد. در واقع او به موقع از ساحل می‌رفت، چون ساعت نه، که تاجیو از صحنه خارج شده بود، دیگر روز هم پایان یافته می‌نمود. ولی به نخستین سر زدن سپیده لرزه‌ای پنهانی از اعماق وجودش سر بلند می‌کرد، خاطره ماجراجوئی درونش در دلش بیدار می‌شد، سرش بر بالش قرار نداشت. از جایش برخاسته، با پوششی سبک - با توجه به خنکی صبحگاهی - کنار پنجره باز چشم به راه طلوع آفتاب می‌شد. فکر حادثه شگفت‌انگیز روحش را، که خواب صفایش داده بود، می‌انباشت. آسمان و زمین و دریا هنوز در سفیدی محو و شبیح‌گونه فلق غوطه می‌خوردند. ستاره‌های در آثیری بی‌رنگ معلق بود، نسیمی وزید، پیک تیزپای سراهای قدسی خبر آورد که ائوس^۱ از ستر شوی برخاست، و نخستین سرخی شیرین کناره‌های آسمان و دریا رخ نمود، که از رخ نمودنش آفرینش پدیدار شد. الهه فرود می‌آمد، الهه پسر دزد، همان که کلیتوس^۲ و کفالوس^۳ را دزدید و با همه حسادت المپ‌نشینان دل اوریون^۴ زیبا را به دست آورد. گلریزانی در آن کرانه جهان آغاز شد،

۱ Eos سرحی فلق و نام الهه‌ای که آن را به آسمان می‌فرستد (اساطیر یونان).

۲ Kleitos سردار و دوست اسکندر، که بعدها دشمن او و به دست او کشته شد.

۳ Kephalos شکارچی ریا، معشوق ائوس.

۴ Orion شکارچی ریا و پسر پوریلون (یک ریبروس) و مطومه نحومی «حمار».

شکفتنی ناگفتنی و درخشیدنی ملکوتی، ابرهایی به اشکال کودکانه و درهم و با تابشی از لابلایشان، همچون پیکره‌های بچه شاگردان خدای عشق با رنگ و بوی گلی و آبی، در آسمان پراکنده شدند. ارغوان بر دریا ریخت و سوار بر امواج جوشانش به پیش آمد، نيزه‌های زرین صعود لرزانشان را از حضيض دریا به بلندای آسمان آغاز کردند. درخشش تابان آتشین شد. آتش سوزان و گدازان بی‌صدا و با نیروئی خدائی به آسمان زیانه کشید، تیزپایان مقدس برادر، سم برکشیده از کره خاک برخاستند. آن تنهای بیدار نشسته در سایه شکوه خدای آسمان چشم‌ها را بست، تا پلک‌هایش بوسه پرتوش را پذیرا شوند. احساس‌های خفته گذشته، رنج‌های شیرین دلش، که در خدمت زندگی پرمشقت پژمرده بودند، و حال به صورتی دگرگونه و شگفت‌انگیز بار دیگر بر او ظاهر می‌شدند. او اینها را باز می‌شناخت و لبخند می‌زد، لبخندی پریشان و شگفت‌انگیز. اینچنین در اندیشه و رؤیایبهایش در ادای نامی تکان خوردند، و همچنان لبخند به لب بر بلند کرده یا دستهایش بر زانوان، در صندلی‌اش تکیه داده بار دیگر به خواب رفت.

و اما این روزی که اینچنین با آتش و جشن شروع شده بود، در کل روزی بود نادر و شکوهمند، با حال و هوایی اساطیری. این نسیمی که ناگهان با اینهمه لطف و معنی، به مانند الهامی آسمانی گرد شقیقه‌های او وزیدن گرفت، منشأش کجا بود. از کدامین سو می‌آمد؟ خرده ابرهای تنک سفیدی به صورت دسته‌های پراکنده، همچون گله‌های خدایان در دشت آسمان می‌چریدند. باد نیرومندتری

برخاست و اسبهای پوزیدون^۱ با قامت برافراخته، دوان دوان آمدند، گاو میش‌ها نیز، از آن خدای آبی طره، که پرخروش پا به دو می‌گذاشتند، شاخ‌ها را فرود می‌آوردند. و در لابلای تخته سنگ‌های دور، امواج بزهایی بودند، که جست و خیز می‌کردند. این جهان دیگرگونه مقدسی که گرد هنرمند جادو شده را گرفته بود پر از موجودات از خود بیخود شده بود، و در سر او خواب افسانه‌های طلائی بود. اغلب چون خورشید پشت افق ونیز فرو می‌شد، او بر نیمکتی در پارک نشسته تاجیو را تماشا می‌کرد که جامه سفید به تن با کمر بند رنگی در زمین شنی غلتک کشیده گرم توپ بازی بود، و آنکه او به گمانش می‌دید، هیاکینتوس^۲ بود. همان که از مرگش گزیری نبود، چون دو خدا دوستش داشتند. او حتی حسد دردناک زفیر^۳ را هم به رقیبش، که به خاطر بازی با آن زیبارو فال و کمان و کیتارا^۴ را فراموش کرده بود، حس می‌کرد؛ صفحه پرتاب را می‌دید، که به نیرو و هدایت حسد سر محبوب را نشانه گرفته بود، و او که خود نیز رنگ رخ باخته بود، تن دوتا شده را در اغوش می‌گرفت، و برگلی که از خون شیرین بردمیده بود، مرثیه بی‌پایان نقش بسته بود^۵...

عجیب‌تر و دشوارتر از رابطه انسان‌هایی که تنها به نگاه هم‌دیگر را

۱ Poseidon. خدای دریا - برادر زئوس! - حیوان مقدس: اسب (نه همین خاطر فعلاً از اسب‌های مقدس برادر سخن رفت) مو و ریشش آبی سیر، به رنگ مدیترانه و دریای سیاه، و نشانه‌اش پکان سه سر بود

۲ Hyacinthos پسر پادشاهی اسپارتنی. محبوب آپولون، که او را هنگام بازی پرتاب صفحه کشت به برنایی این نام به گل سبیل هم اطلاق می‌شود!

۳ Zephyr خدای باد ۴ Kithara: تار یا سه‌تار یونانی.

۵ بایر اسطوره یونانی در برگ گلی که از خون هیاکینتوس بردمیده، فریاد «آی، آی» نقش بسته است

می‌شناسند، هیچ نیست... انسان‌هایی که هر روز و هر ساعت به هم برمی‌خورند، به هم نگاه می‌کنند، و در همان حال از اجبار آداب یا تصور بیهوده ناچارند، بدون کلامی یا سلامی به وضعیت بیگانگی و بی‌ارتباطی‌شان با هم ادامه دهند. میانشان درد بی‌فراری کنجکاوی حاکم است، عصبیت تمنای ارضا نشده‌اشنائی و نیاز سرکوب شده‌ی داد و ستد و به‌خصوص گونه‌ای احترام آمیخته به هیجان. چون انسان به انسان دیگر احترام می‌گذارد و دوستش دارد، تا آنگاه که از قضاوت درباره‌اش ناتوان است، و شیفتگی محصول شناخت ناقص است.

طبیعی بود، که گونه‌ای ارتباط و آشنائی میان آشنباخ و تاجیوی جوان پدید آید، و آن که مسن‌تر بود، با تمام وجود خوشحال بود، که می‌دید توجه و علاقه‌اش کاملاً هم‌بی‌پاسخ نمانده. مثلاً چه چیز سبب می‌شد، که آن زیبارو دیگر هرگز، چون صبحگاهان به ساحل می‌آمد، از پل چوبی پشت اطاقک‌ها استفاده نکند، بلکه از راه جلویی و از میان ماسه‌ها گذشته از برابر جایگاه آشنباخ، و گاه حتی بدون ضرورتی از کنار او رد شود - به طوری که بدنش تقریباً به میز و صندلی او کشیده شود - و به اطاقک خانواده خود برود. یعنی این جاذبه و جادوی احساسی برتر نبود، که اینگونه در محبوب جوان و بی‌خیال کارگر می‌شد؟ آشنباخ هر روز منتظر آمدن تاجیو می‌شد، و گاه، چون هنگامش فرا می‌رسید، به ظاهر مشغول کاری می‌شد و در برابر زیبای خرامان خود را به بی‌توجهی می‌زد. ولی گاه نیز سر بلند می‌کرد، و نگاهشان درهم می‌آمیخت. و هر بار در حین این اتفاق، هردو آنها غرق در خود بودند. در قیافه پر وقار دانای سالمند هیچ نبود، که از شور درون خبر دهد، ولی در نگاه تاجیو جستجویی بود و پرسشی پر

اندیشه؛ در گام‌هایش تانی بود؛ به پایین می‌نگریست، و با نگاهی دلنشین سر بلند می‌کرد، و همچنان‌که از برابر او دور می‌شد، در رفتارش حالتی بودگویای این نکته، که تنها اخلاق و آداب مانع از آن است، که سر برگرداند.

ولی یکبار، شبی، وضع دیگری پیش آمد. خانواده لهستانی با سرپرستان به هنگام غذای اصلی در سالن حضور نداشتند - که موجب نگرانی آشنباخ شد. پس از شام، بیقرار از دوری آنها، لباس شب به تن و کلاه حصیری به سر، پای پلکان جلو هتل قدم می‌زد، که ناگاه خواهران راهبه‌وار با سرپرستان و چهار قدم پشت سر آنها تاجیو در نور چراغ‌ها ظاهر شدند. ظاهراً آنها به دلیلی در شهر شام خورده حال از پل کشتی‌های بخاری می‌آمدند. هوای لاگونا باید خنک بوده باشد؛ تاجیو کت ملوانی آبی تیره‌ای با دکمه‌های طلایی به تن، و کلاه متعلق به آن را هم به سر داشت. آفتاب و هوای دریا پوستش را نمی‌سوزاند، رنگش همچنان همان زرد مرمرین بود، که در آغاز بود؛ ولی امشب، از خنکی هوا یا از نور چراغ‌ها، هرچه بود رنگ پریده‌تر از دیگر اوقات به نظر می‌رسید. خطوط ابروان خوش ترکیبش تندتر از همیشه شده بود، چشماش تیرگی عمیقی به خود گرفته بودند. زیباتر از آن شده بود که به زبان آید، و آشنباخ، چنانکه به دفعات پیش از این، به این حقیقت دردناک پی برد که کلام زیبایی جسم را تنها می‌تواند بستاید، ولی توانائی وصفش را ندارد.

او نخست متوجه آمدن آن زیبا پسر نشده بود، انتظارش را نداشت، و فرصت نیافت آرامش و وقار لازم به قیافه‌اش بدهد. شاید در نگاهش چون به نگاه گمشده‌اش برخورد، خوشحالی از سعادت

نامنتظر و ستایش به روشنی نمایان بوده - چون در این هنگام تاجپو لبخند زد: به او لبخند زد. لبخندی گویا، آشنا، دلربا و آشکار، با لب‌هایی که آهسته از هم گشوده شدند. این لبخند نرگس^۱ بود که بر آینه آب خم می‌شود، لبخند پرتانی و شیفته‌وار آنکه به دیدن عکس خویش در آینه، در جادویش دستها را پیش می‌برد - لبخندی اندکی ناصاف، چون خواستش را اجابتی نیست، که لبهای سایه‌اش را بوسه زند - بوسیدنی دلبرانه، بوسیدنی از سر کنجکاوی، دردمندانه، پریشان و پریشانی‌زا.

آن که این لبخند را پذیرا شد، از آنجا رفت، گفتم با هدیه‌ای بلاخیز سر به بیابان زد. از تکان حادثه خود را ناچار دید، با گامهای تند از روشنی ایوان و حیاط جلوی به تاریکی پارک پشت هتل پناه سرد. هشدارهایی عجیب، سرزنش آمیز و پرملاطفت، از درونش برخاست: «تو نباید چنین لبخند بزنی! گوش کن، اینچنین لبخند زدن شایسته نیست!» بر نیمکتی افتاد، عطر شانه گیاهان را با نفس عمیق خود فرو داد. و به پستی تکیه داده با دست‌های فروآویخته، از پای افتاده و با لرزهایی که متناوباً سرپایش را فرا می‌گرفت، آهسته کلام ثابت و همیشگی شیفتگی را - که در اینجا ناممکن، بیهوده، مردود و مبتذل، و با ایهمه همین‌جا هم مقدس و شایسته احترام بود - به زبان آورد: «دوستت دارم!»

۱ (به یونانی Narkissos) در اساطیر یونانی پسر زیبای کفیسوس (Kephissos)، خدای رود؛ او که عکس خود را در آب می‌بیند، چنان دلباخته زیبایی خود می‌شود که از شیفتگی تحلیل رفته، به گل نرگس بدل می‌شود در اشعار اووید (Ovid - لاتین: Ovidius: شاعر رومی ۱۷ ق م - ۲۳ ق م) - «دگر دسبها» - این محاورات آن بود که او عشق بیه خدا - هری - پژواک (به یونانی Echo) را رد کرده بود

فصل پنجم

گوستاو فن آشنباخ در هفته چهارم اقامتش در لیدو متوجه تغییرات چندی در اوضاع اطراف خود شد، که همه دهشتزا بودند. یکی آنکه هرچه فصل به اوجش نزدیک می شد، شمار میهمانان هتل به جای افزایش، کاهش می یافت. و به خصوص چنان می نمود که گفتی زبان آلمانی روز به روز بیشتر در خاموشی فرو می رود، چندانکه رفته رفته سر میز و در ساحل تنها الفاظ بیگانه از دور و بر خود می شنید. آنگاه روزی در آرایشگاه، که حال دیگر اغلب به آنجا می رفت، ضمن صحبت کلمه ای به گوشش خورد که از آن یکه خورد. این مرد ابتدا از خانواده ای آلمانی حرف زده بود، که به تازگی پس از اقامتی کوتاه آنجا را ترک کرده بودند، و آنگاه در ادامه سخن خود، به لحنی خودمانی و چاپلوسانه گفته بود: «شما که می مانید، آقای محترم، شما که از بلا ترسی ندارید؟» آشنباخ نگاهی به او کرده در تکرار حرفش گفت: «بلا؟» آن وراج خاموش شد، به چیزی ور رفت و خود را به نشنیدن زد. و چون آشنباخ سؤالش را با تأکید بیشتری تکرار کرد، گفت از چیزی خبر ندارد و با سخنانی که خبر از درماندگی اش می داد، سعی کرد موضوع را عوض کند.

این ظهر بود. بعد از ظهر آشنباخ در گرمای شدید و در هوایی آرام و بی‌تکان به ونیز رفت، چه او را آتش این هوس در دل افتاده بود که به دنبال خانوادهٔ لهستانی، که با سرپرستان هنگام رفتن به سوی پل چوبی دیده بودندشان، به راه افتد. در سن مارکو محبوس را بدید، ولی به هنگام چای، که سر میز گرد فلزی‌اش، در ضلع سایه‌گیر میدان، نشسته بود ناگهان در هوا بوی غریبی شنید، که حال به نظرش می‌رسید چند روزی است که این بو به مشامش می‌خورد - بوی دارو و داروخانه، بوی شیرینی که یادآور درد و رنج بیماری و زخم و نظافت گمان برانگیز بود. با شامه‌اش آن را آزمود. و غرق در اندیشه بازشناختش، به غذا خوردنش پایان داد، و میدان را از طرف مقابل معبد ترک کرد. در تنگنای کوچه پس کوچه‌ها بو شدت می‌گرفت. سر نبش خیابانها اعلان‌هایی چسبانده بودند که در آنها سکنه به خاطر پاره‌ای بیماری‌های مربوط به دستگاه گوارش، که در هوای این فصل به طور معمول شیوع می‌یابند، از روی دلسوزی پدرانها از خوردن صدف و خرچنگ و همچنین استفاده از آب کانال‌ها برحذر داشته می‌شدند. تلاش پرده‌پوشانه از لحن اعلامیه به خوبی مشهود بود. مردم دسته دسته روی پل‌ها و در میادین ساکت و خاموش جمع شده بودند، و نویسندۀ بیگانه در میانشان ایستاده غرق در اندیشه بود - اندیشه‌ای آکنده از حدس و گمان.

آشنباخ از دکانداری که میان رشته‌های مروارید و زینت‌آلانی با یاقوت بدلی به در حجره‌اش تکیه داده بود دربارهٔ این بوی ناخوش پرس و جو کرد. آن مرد با چشمان سیاهش او را برانداز کرد، و شتابان

هر تردیدی را از سر خود به در کرده با حرکات سر و دست پاسخ داد: «یک اقدام پیش‌گیرانه، آقای عزیز. دستور پلیس است، باید از آن اطاعت کرد. این هوای سنگینی است، اسکیروکو برای سلامتی خوب نیست. خلاصه خودتان که متوجهید... شاید هم احتیاط بیش از حد باشد.» آشنباخ تشکر کرد و به راهش ادامه داد. در کشتی بخاری نیز که او را به لیدو باز می‌گرداند بوی داروی بیماری‌کش را حس کرد.

پس از بازگشت به هتل فوراً رفت سر میز روزنامه‌های تالار و نگاهی به صفحات جراید انداخت. روزنامه‌های وطنش شایعات را بازگو کرده، ارقام پر از ضد و نقیض را آورده، تکذیب‌های رسمی را نقل کرده، در درستی محتوایشان ابراز تردید کرده بودند. بدینسان علت عزیمت بخش آلمانی و اتریشی میهمانان هتل معلوم می‌شد. اتباع دیگر کشورها ظاهراً چیزی نمی‌دانستند، حدس نمی‌زدند و هنوز در نگرانی آنها سهمی نداشتند. آشنباخ اندیشید: «نباید چیزی گفت» و روزنامه‌ها را دوباره روی میز ریخت. «نباید چیزی بروز داد» ولی در همان حال دلش از خرسندی سرشار شد، خرسندی از ماجرایی که دنیای بیرون در آن درمی‌غلطید. عاشقان دیوانه همچون جانیان نظم و امنیت و سلامت زندگی روزمره را خوش ندارند، و هرگونه بهم ریختگی ارکان جامعه، هرگونه آشفتگی و ابتلائی که بر آن نازل گردد، باب طبعشان است، چون به گونه‌ای مبهم از آن امیدگشایش دارند. چنین بود که آشنباخ نیز از این جریانات کوچه پس‌کوچه‌های کثیف ونیز، که از سوی مقامات سعی در پوشاندنشان می‌شد، رضایت خاطر مبهمی احساس می‌کرد. - از راز خطیر شهر که با راز درون او درهم می‌آمیخت،

و او نیز به حفظ آن علاقه‌مند بود، این دلباخته را چیزی جز امکان عزیمت تاجیو نگران نمی‌کرد، و درمی‌یافت - و از دریافتش به خود می‌لرزید - که اگر چنین شود او دیگر نخواهد دانست، چگونه به زندگی‌اش ادامه دهد.

به تازگی او دیگر تنها به این احساس سپاس از اقبال خود و برنامه روزانه هتل، که دیدار و مجاورت پسر زیبارو را ممکن می‌کرد، بسنده نمی‌کرد؛ او را تعقیب می‌کرد و همه‌جا در پی‌اش راه می‌افتاد. مثلاً یکشنبه‌ها لهستانی‌ها هرگز در ساحل ظاهر نمی‌شدند؛ و او حدس زد که آنها باید برای شرکت در مراسم مذهبی به سن مارکو بروند؛ پس او هم به آنجا می‌رفت، و همچنانکه از گرمای میدان وارد سایه روشن زرین مکان مقدس می‌شد، گمشده‌اش را در نیمکتی به دعا خم شده مشغول عبادت می‌یافت. پس همان عقب برکاشی فرش خرد شده در میان مردمی که زانو زده ورد می‌خواندند و بر خود صلیب می‌کشیدند می‌ایستاد. انبوه بهم فشردۀ شکوه معبد شرقی با همه عظمتش بر حواس او سنگینی می‌کرد. آن جلو کشیش با زینت‌آلاتی که به خود آویخته بود، می‌رفت و می‌آمد، دست‌ها را تکان می‌داد و دعا می‌خواند، دود از بخوردان برمی‌خاست که شعله ضعیف شمع‌های محراب را در خود فرو می‌برد، و در آن عطر شیرین و خفه قربانی گفنی پنهانی بوی دیگری می‌آمیزد: بوی شهر بیمار. ولی در میان دود و پرتو لرزان شمع‌ها آشنباخ می‌دید، که چگونه آن زیبا پسر سر را به دنبال او برمی‌گرداند و به او نگاه می‌کند.

پس آنگاه چون جمعیت از درهای مکان مقدس به میدان، که در

آن آفتاب درخشان از کبوترها موج می‌زد، می‌ریختند، قهرمان دلباخته ما در جلو خان می‌ماند، خود را آنجا پنهان می‌کرد و در کمین می‌نشست. می‌دید که لهستانی‌ها از کلیسا بیرون می‌روند، که چگونه خواهرها با برادرشان با تشریفات تمام از مادرشان جدا می‌شوند، و این یک برای بازگشت روانه پیاتستا می‌شود؛ که زیباپسر با خواهران راهبه‌وار و سرپرستان راهی را که به برج ساعت و مرسریا^۱ می‌رفت، در پیش می‌گیرند؛ و پس از آنکه آنها اندکی از او پیشی می‌گرفتند، پنهانی در گردششان در خیابان‌های ونیز تعقیبشان می‌کرد. هرگاه آنها جایی توقف می‌کردند، او هم می‌بایست از رفتن باز ایستد؛ و چون می‌خواستند از برابرش بگذرند، به کافه‌ای یا درون حیاطی بگریزد؛ آنها را گم می‌کرد، و خسته و بیحال از گرما پل‌ها و کوچه پس‌کوچه‌ها را در جستجویشان پشت سر می‌گذاشت، و چون ناگاه در گذرگاهی تنگ و باریک، که راه پیش و پس نداشت، از مقابلش می‌آمدند، برای دقایقی رنجی مرگبار به جانش می‌افتاد و با اینهمه نمی‌توان گفت که او درد می‌برد. ذهن و ضمیرش غرق در مستی بود، و پاهایش به فرمان اهریمنی بودند که همواره خوش دارد خرد و شأن انسان را لگدمال کند.

بعد در محلی تاجیو و همراهانش گوندلی می‌گرفتند، و آشنباخ که هنگام سوار شدن آنها پشت ستونی یا در پس حوض فواره‌ای مخفی شده بود، اندکی پس از آنکه آنها به درون آب‌ها می‌راتدند، از آنها پیروی می‌کرد. شتابان و به صدایی آهسته با قول انعامی هنگفت از

قایق‌ران می‌خواست، گوندلی را که همین الساعه آن طرف‌تر سرنبشی پیچیده بود، با فاصله و به گونه‌ای که توجه آنها را جلب نکند، نعقیب کند؛ و چون این مرد با چاکر مشی حيله‌گرانهٔ مزدوری آمادهٔ خدمت به همان لحن و صدا به او اطمینان می‌داد، که خواستش را انجام خواهد داد، مو به مو انجام خواهد داد، او خیس عرق می‌شد.

و این چنین بر پشته‌های نرم و سیاه تکیه داده، بر امواج تکان می‌خورد و به دنبال آن زورق دیگر و نوک منقاروارش روان بود - جنون عشق به دنبال آن زورق می‌کشیدش. گاه که از دیدش محو می‌شد، اندوه و بیقراری درونش را می‌انباشت. ولی راهبرش، انسان که گفתי برای این‌گونه مأموریت‌ها کارکشته است، همواره می‌دانست چطور با حرکتی زیرکانه میانبر زده بار دیگر محبوب را در برابر دیدگان او ظاهر کند. هوا آرام بود و بو می‌داد، آفتاب سنگین و گدازان از میان دود مهی که آسمان را رنگ سفال زده بود می‌درخشید. آب به سنگ و صخره و به چوب گوندل می‌خورد و آروغ می‌زد. فریاد گوندلیر، نیمی به هشدار و نیمی به درود بنابر توافقی غریب پاسخ خود را در دوردست از درون خاموش آن راه آبی سردرگم می‌یافت. از پشت دیوار مخروب حیاط‌هایی بربلندی بنا شده شکوفه‌های سفید و بنفش، با عطر بادام خوشه خوشه به بیرون فرو آویخته بودند. پنجره‌ها عکس قاب شرقی‌شان را در آب تیره و تار تماشا می‌کردند. پله‌های مرمرین کلیسایی به زیر آب می‌رفت؛ گدایی بر پله‌ها نشسته، با سوگند به بدبختی خود کلاهش را پیش گرفته و سیاهی چشمانش را بیرون انداخته بود؛ یعنی که کور است. عتیقه فروشی از پشت بساطش با

قیافه‌هایی که می‌گرفت، می‌کوشید قایق سوار را به نوقفی دعوت کند، به این امید که کلاهی سرش بگذارد. این ونیز بود، زیبای چاپلوس و مظنون - این شهری که افسانه بود و دامی برای خارجی‌ان. در هوای کثیفش در گذشته بقاشان سرمست در کار مستی‌بخشی‌شان مجال بی‌اندازه یافته بودند، و نوازندگان را نواهایی به مضراب داده بود که آدمی را به خواب می‌اندازد و به بستر شهوت می‌کشاند. بر آن ماجراجو چنان می‌نمود که گفتی چشمانش در چنین عالمی غرق می‌شود و گوشش را چنین نغماتی می‌نوازد، و نیز به یاد آورد که شهر بیمار است و تنها از سودجویی آن را پنهان می‌کند، و با بی‌لجامی بیشتری به تجسس در پی گوندلی که از پیش بر موج‌ها روان بود، ادامه داد.

بدین‌سان قهرمان پریشان‌خاطر ما جز این نمی‌دانست و نمی‌خواست، که آن را که می‌سوزاندش، بی‌وقفه تعقیب کند، در بودنش در رؤیایش فرو رود و به شیوه عشاق سخنان مهرآمیزی نثار خیالش کند. تنهائی‌اش در سرزمین بیگانه و سعادت مستی عمیقی که چنین دیر دست داده بود، او را دلیر می‌کرد و موجب می‌شد که بدون ترس و احساس شرمی به عجیب‌ترین کارها دست بزند، چنانکه پیش آمد، که شبی دیر هنگام، که از ونیز بازگشته بود، در طبقه اول هتل پای در اطاق پسر زیبا توقف کرده سراپا مدهوش پیشانی بر شکاف در گذاشته، تا مدتی نتوانست از آنجا تکان بخورد. باوجود این خطر، که کسی سر برسد و او را در این وضع جنون‌آمیز ببیند.

با این همه لحظات دیگری هم پیش می‌آمد، لحظات هوشیاری و نعلی نیم‌بند، در اینگونه مواقع با تعجب به خود می‌گفت، از کجاها

سردرآورده! مانند هرکس دیگری، که امتیازهای موروئی او را علاقه و توجهی اشرافانه به اصل و نسب می‌بخشد، او نیز عادت داشت، هنگام نیل به موفقیت‌های بزرگ به پدران خود بیندیشد، و خود را از تأیید رضایت خاطر و احساس افتخار غیر ارادی‌شان نسبت به خود اطمینان دهد. و حال که در چنین حادثه نامجازی درافتاده بود، در چنین توسیهای دور از عقل و تصویری، در این سرکشی احساس گرفتار گشته بود، در اندیشه شأن و وقار و آداب و اخلاق و منش مردانه آنان می‌شد، و لبخندی پرانده بر لبانش نقش می‌یست. آنها چه می‌گفتند؟ ولی مگر آنها درباره کل زندگی او چه گفته بودند، زندگی‌ای که با زندگی آنها تفاوت اساسی یافته بود، این زندگی که در تسخیر هنر قرار داشت و او خود زمانی از دیدگاه بورژوائی پدران مطالب جوانانه پرطعنی درباره آن ابراز داشته بود - زندگی‌ای که در اصل با زندگی آنها چنان همانند بود! آخر او هم خدمت کرده بود، او هم سربازوار - مانند بعضی از آنها - جنگیده بود: چون هنر هم خود نوعی جنگ بود، نبردی فرسایشی بود، که امروزه دیگر او توانائی لازم را برایش از دست داده بود. زندگی‌ای سراسر خویشتن‌داری و استقامت، سراسر ریاضت و پایمردی، که او آن را به عنوان قهرمانی ظریفانه، قهرمانی‌ای باب‌پسند زمانه به نمایش گذاشته بود - البته می‌توانست آن را مردانه و دلیرانه بخواند، و به نظرش چنین می‌آمد که گفتی اروس، خدایی که او را زیرسلطه خود گرفته بود، به گونه‌ای با چنین زندگی‌ای میانه خوشی دارد و آن را می‌پسندد. مگر او نزد شجاع‌ترین ملتها از وجهه و اعتبار خاصی برخوردار نبود، و حتی گفته

نمی‌شد که از راه تلاش در شهرهای آنها به چنین رونق و شکوفایی رسیده؟ جنگاوران بسیاری در دوران قدیم با جان و دل بندگی‌اش را قبول کرده بودند، چون شکستی که این خدا مقدر کرده بود شکست به حساب نمی‌آمد، و اعمالی که هرآینه برای اهداف و مقاصد دیگری صورت می‌گرفتند، به عنوان نشانه ترس و جبن مردود شناخته می‌شدند: تسلیم، عجز و لایه و رفتار غلامانه، اینها برای عاشق نه تنها ننگی به حساب نمی‌آمدند، موجب افتخارش هم می‌شدند.

فکر این دلباخته در چنین راههایی سیر می‌کرد؛ اینچنین می‌خواست شأن خویش نگهدارد. ولی در همان حال هم مدام با خیره‌سری عجیبی به کاوش در وقایع ناخوش و نیز می‌پرداخت: همان ماجراجوئی دنیای بیرون، که با جریانات دل او هماهنگی ابهام‌آمیزی داشت و جنونش را با امیدهای واهی و بیهوده تغذیه می‌کرد. با ولع خاصی که برای به دست آوردن آخرین اخبار موثق دربارهٔ بلا و پیشرفت و گسترشش داشت، در قهوه‌خانه‌های شهر روزنامه‌های وطنش را زیر و رو می‌کرد - چون چند روزی بود که آنها را از میز روزنامه‌های تالار هتل جمع کرده بودند: در آنها خبر و تکذیب خبر در پی هم می‌آمد. در اخبار شمار بیماران و تلفات به بیست، چهل، و حتی صد و بیش از آن هم می‌رسید، و بلافاصله پس از آن هرگونه ظهور ویا، اگر هم کاملاً مورد تردید قرار نمی‌گرفت، به چند مورد انگشت‌شمار محدود می‌شد. از لابلای مطالب نگرانی و هشدار و اعتراض به بازی خطرناکی که مقامات ونیزی در پیش گرفته بودند، به چشم می‌خورد و در این میان حصول اطمینان ممکن نبود.

با ایسهمه قهرمان تنهای ما به امتیاز ویژه خود آگاه بود که از این راز سهمی به دست آورده، و از این که محرمان را با پرسش‌هایش به دام اندازد، و آنها را که به سکوت هم‌قسم شده بودند، به دروغ آشکار وادارشان کند، خوشنودی غریبی به او دست می‌داد. یک روز هنگام صبحانه ایچچین مدیر داخلی هتل، آن مرد کوتاه قد و آرام و بی‌سر و صدا را که با فراک قرانسوی‌اش میان میهمانان سرگرم صبحانه در آمد و رفت بود و سرمیز آشنیباخ هم به گفتن چند کلمه‌ای به رسم اختلاط توقف کرد، مورد خطاب قرار داد. به گونه‌ای بی‌خیال، گفتی ضمن حرف‌های دیگر، از مدیر پرسید، آخر چرا از مدتی پیش ونیز را ضدعفونی می‌کنند. هیچ‌کجا نه و ونیز را؟ آن مرد مرموز پاسخ داد: «این فقط یک اقدام از سوی مقامات پلیس است که می‌خواهند به این وسیله همه جریانات ناسالم و مخل سلامت عامه را که ممکن است از حرکتهای گرم و گدازان هوا تولید شود، مطابق وظیفه به موقع مهار کنند.» آشنیباخ در پاسخ گفت: «اقدام پلیس قابل تمجید است.» و مدیر هتل پس از مبادله مطالبی هواسناسانه با ادای تعارفات از آنجا رفت.

همان روز پس از شام بود که دسته‌ای آوازخوان دوره‌گرد از شهر به آنجا آمده در باغ جلو هتل بنای آواز خواندن گذاشتند. آنها که دو مرد و دو زن بودند، پای تیر چراغ ایستاده بودند صورتهایشان را که زیر نور چراغ‌ها سفید شده بود، به طرف ایوان بزرگ و جماعتی که آنجا با قهوه و نوشابه‌های خنک به استراحت مشغول بودند، گرفته بودند و هنرهای مطربانه‌شان را به آنها عرضه می‌کردند. خدمه هتل، از مأمور

آسانسور و مگارسون گرفته تا کارمندان دفتری دم در اطاق‌هاشان ایستاده گوش می‌دادند. خانواده روسی، با شور و شوقی که برای لذت بردن به خرج می‌دادند، گفته بودند صندلی‌های نیلین برایشان در باغ بگذارند تا به هنرنمایی‌ها نزدیک‌تر باشند، و شاد و خرسند در نیم‌دایره‌ای نشسته بودند، کنیر پیرشان هم با سراندازی دستار مانند پشت سر سروران خود ایستاده بود.

گدایان هنرمند با ماندولین، گیتار، آکاردئون و زوزه ویولونشان سر و صدا به پا می‌کردند. پس از نوای سازهاشان نوبت به آواز رسید، و زن جوانتر با صدای زیر و اردک‌وارش به همراه صدای شیرین و واضح مرد همخوانی عاشقانه و پرتمنایی اجرا کردند. ولی هنرمند اصلی و سردهسته گروه بدون شک مرد دیگر بود، نوازنده گیتار با صدای بمی خنده‌آور، که قدرت چندانی نداشت، ولی هنر این مرد در پانتومیم بود، با توانائی غریبی در حرکات خنده‌آور. اغلب با ساز بزرگش در دست از دسته‌شان جدا شده تا جلو جایگاه پیش می‌آمد، که حاضران سا خنده و شادمانی دلچسب را پاسخ داده او را به ادامه آن تشویق می‌کردند. به خصوص روس‌ها از جلو جمع حاضر از این همه جنب و جوش مدیترانه‌ای شغف بسیار نشان می‌دادند، و با صدای دست و فریاد شادی‌شان ترغیبش می‌کردند، که بر مسخرگی و گستاخی بازهم بیفزاید.

آشپاخ کنار طارمی نشسته بود و گهگاه با معجون آب انار و سودا که به رنگ سرخ یا قوتی در لیوانش برق می‌زد، لب و دهانش را تر و تازه می‌کرد. اعصابش نواهای یکنواخت و نغمات مبتذل و حفارت‌بار را

با ولع جذب می‌کرد، چون چون عشق طبع مشکل‌پسند را سحر می‌کند و شخص را پذیرای همه تأثیرهایی می‌سازد، که قبلاً به طنز سرگزار یا قاطعانه رد می‌کرده است. خطوط قیافه‌اش با جست و حیزهای آن شعبده‌باز از همین حالا برای تبسمی ماسیده به شکل دردآوری کشیده شده بود. با بی‌مبالاتی نشسته بود، و در همان حال دقتی مفرط بر درونش فشار می‌آورد، چون شستن قدم آن طرفتر تاجیو به جان پناه سنگی تکیه داده بود.

لباس کمردار سفیدی را که گاه با آن سر شام حاضر می‌شد، به تن داشت، با دلربائی اجتناب‌ناپذیری که خود نیز به آن دامن می‌زد، آنجا ایستاده بود، ساعد چپ را بر جان پناه گذاشته بود، پاها را برهم نهاده، دست راست را به لمبلی که بار بالاتنه را می‌کشید، زده بود، و با قیافه‌ای که لبخند چندانی در آن نبود، بلکه تنها کنجکاوی و همرنگی از روی ادب در آن به چشم می‌خورد، به آن آوازخوان‌های دوره‌گرد فرو می‌نگریست. گاه راست می‌ایستاد و سینه را فراخ کرده با حرکت زیبای هردو دست روپوش سفیدش را از میان کمر بند به پایین می‌کشید، ولی گاه نیز - و این را قهرمان رو به پیری نهاده ما با سرمستی عقل نیمه مدهوش و نیز با وحشت درمی‌یافت - با تانی و احتیاط، یا تند و ناگهانی، که گفتمی مورد هجومی قرار گرفته، سر را از فراز شانه به طرف جایگاه عاشق خود می‌گرداند، نگاهش نگاه این یک را در برابر خود نمی‌یافت، چون اندیشه رسوائی مسافر پریشان خاطر را بر آن می‌داشت که جلو توسنی نگاه بی‌پروا را بگیرد. خواهران مراقب تاجیو عقب ایوان نشسته بودند، و کار به آنجا کشیده بود که

این عاشق می‌ترسید بوجه و سوءظن آنها را جلب کرده باشد. آری، حتی چندبار در ساحل، در تالار هتل و در میدان سن‌مارکو، با گونه‌ای شگفتی متوجه شده بود که تاجیو را هربار به او نزدیک می‌شود صدا می‌زنند، از او برحذرش می‌دارند - و نسبت به خود احساس اهانت شدیدی کرده بود، که دلش را به درد آورده بود - دردی که نظیرش را هرگز ندیده بود - ولی وجدانش هم آن را روا می‌داشت.

در این اثنا آن آوازخوان به همراه نوای گیتارش آوازی را شروع کرده بود، تصنیفی چندبندی، که به تازگی در سراسر ایتالیا بر سر هر کوچه و خیابانی می‌خواندند، و او با حرکات و اداهای تجسم‌بخش عرضه‌اش می‌کرد، و هربار به ترجیعش می‌رسید، تمامی آن دسته با ساز و آواز همراهی‌اش می‌کردند. با جثه نحیف و صورتی که آن هم لاغر و تکیده بود، از دسته‌اش جدا شده، کلاه نمدی را به پشت سر برده بود. به گونه‌ای که دسته‌ای از موهای سرخش از زیر لبه کلاه بیرون افتاده بود، و این چنین به حالتی که مهارت و گستاخی را باهم جمع کرده بود، روی شن‌ها ایستاده با زخمه مضراب بر تارهای سازش نغمات شوخی‌وارش را به طرف ایوان می‌پراند در حالی که از تلاشی که برای هنرنمایی به خرج می‌داد، رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زده بود. ظاهراً او از نژاد ونیزی نبود، بیشتر به بازیگران تاپلی شباهت داشت: نیمی پاننداز و نیمی کم‌دین، بیرحم و تیرنگ‌باز، خطرناک و بامزه. آواز که محتوایش ابلهانه محض بود، در دهان او، با آن قیافه‌هایی که درمی‌آورد، با حرکات بدن یا چشمک زدن و با زبانش در کنج دهان بازی درآوردنش، وضع دیگر و دو پهلویی پیدا می‌کرد که به طور نامشخصی زننده بود. از یقه نرم پیراهن اسپورتش که با لباسی ناب

سلیقه شهری و درخور مجلس به تن کرده بود، گردن لاغرش سر برکشیده بود، و حوز آدمش در آن وضعیت ناپوشیده بی‌اندازه بزرگ می‌نمود. صورت رنگ پریده‌اش که از خطوط بی‌ریشش به سختی می‌شد سنتش را تحمین زد، و از شکلک‌های بسیاری که درآورده بود و از تأثیر احتمالی اعتیاد شیار شیار می‌نمود، و به خصوص حالت سرسختانه، خیره‌سرانه و حتی تا حدود سبعاثه دو چین میان ابروهای سرخ نمایش با نیشخند دهان پر تحرکش هماهنگی عجیبی داشت. ولی آنچه توجه عمیق قهرمان تنهای ما را به خصوص به خود جلب می‌کرد، این نکته بود که این چهره مظنون قضای مظنونی هم هاله‌وار گردش را گرفته با او به هرکجا کشیده می‌شد، بدین معنی که هربار به ترجیع‌سند آوازش می‌رسید، با شکلک‌ها و تکان دستها رو به حاضران به رقصی مسخره گرد باغ می‌چرخید، رقصی گام‌زنان که او را تا جلو میز آشنباخ پیش می‌برد، و هربار که چنین می‌شد، از لباس و بدنش بوی اسید فسیک به طرف ایوان بلند می‌شد.

پس از این فکاهی‌خوانی بناکرد به پول جمع کردن. از روسها شروع کرد که دست و دل بازی‌شان را همه دیدند. از آنجا پله‌ها را گرفت آمد بالا. هرچه هنگام هنرنمایی گستاخی به خرج می‌داد، حال فروتنی می‌کرد. دولا شده تعظیم‌کنان میان میزها می‌خزید و با لبخند عبودیتی مزورانه دندان‌های تیزش را بیرون می‌انداخت - در حالی که چین‌های سرخ میان ابروانش همچنان راست ایستاده بیننده را به وحشت می‌انداختند. حاضران این موجود غریب را که اینگونه در پی معیشت‌گدائی می‌کرد، با نگاه کجکاو و اندکی نفرت برانداز می‌کردند.

با نوک انگشتان در کلاهش پول می انداختند و از تماس دست خود با او پرهیز داشتند. از بین رفتن فاصله جسمانی میان دلچک و اهل آداب، هر قدر هم که از بازیهای لذت برده باشند، باز تأثیری مشمئزکننده از خود به جا می گذارد. او این را حس می کرد و سعی داشت با خزیدنش عذر تفصیر خود بخواهد. سر میز آشتباخ هم آمد و بویش را هم با خود آورد، بویی که به نظر نمی آمد کسی از آن اندیشه‌ای به دل راه دهد.

مسافر تنها به صدایی خفه و به لحنی که گفتی به اراده خود سخن نمی گوید، گفت: «گوش کن! ونیز ضد عفونی می شود. چرا؟» آن بازیگر پاسخ داد: «به دستور پلیس، قانون می گوید، آقای محترم. در فصل گرما واسکیروکو اینطور است. اسکیروکو هوا را سنگین می کند. به سلامتی زیان می رساند.» طوری حرف می زد که گفتی از اینکه کسی درباره اینگونه مسائل سؤال می کند، در تعجب است، و با کف دست نشان داد که اسکیروکو چگونه هوا را سنگین می کند. آشتباخ کاملاً آهسته، با کلمات جویده، پرسید: «پس بلایی در ونیز نازل نشده؟» قیافه عضلانی آن بازیگر به شکل خنده آوری حالت درمانده‌ای به خود گرفت. «بلا؟ آخر چه بلایی؟ اسکیروکو بلاست؟ شاید پلیس ما بلاست؟ انگار خوشتان می آید. شوخی کنید؟ بلا! خیلی خوب، باشد! یک اقدام پیش گیرانه. متوجهید؟ اقدام پلیس بر ضد هوای سنگین.» با حرکات دست و قیافه این سخنان را می گفت. آشتباخ، باز هم آهسته و به اختصار گفت: «بسیار خوب.» و پولی بیش از حد استحقاق دلچک در کلاهش انداخت. پس با نگاهی به آن مرد فهماند که برود. او هم با

بیش‌خند و تعظیم اطاعت کرد. ولی هنوز به پله‌ها نرسیده بود که دوتن از کارکنان هتل بر سرش ریختند و از دو طرف بجواکنان او را زیر بار استنطاق گرفتند. او شانه‌ها را بالا می‌انداخت، قسم می‌خورد و اطمینان می‌داد که رازداری کرده - از حرکاتش پیدا بود. پس خلاص شده به باغ برگشت، و پس از گفتگویی کوتاه با همکارانش پای تیر چراغ بار دیگر برای آواز پایانی جلو جمع ظاهر شد.

این آوازی بود، که مسافر تنهای ما به خاطر نداشت، هرگز شنیده باشد، تصنیفی گستاخانه به لهجه‌ای غیرقابل فهم، با ترجیعی خنده‌آور، که هربار دار و دسته‌اش با تمام قدرت حنجره‌شان او را در خواندنش همراهی می‌کردند. در این جریان کلمات و سازها خاموش می‌شدند، و آنچه باقی می‌ماند خنده‌ای بود که به گونه‌ای منظم و موزون، ولی بسیار هم طبیعی، اجرا می‌شد و به خصوص خواننده اصلی به این خنده نمایشی صورت واقعی می‌بخشید. او، حال که فاصله لازم میان هنرمند و حضار والا بار دیگر برقرار شده بود، گستاخی‌اش را به تمامی باز یافته بود و خنده نمایشی‌اش، که با بی‌شرمی به سوی ایوان رها می‌کرد، قهقهه تمسخر بود. حتی در پایان همان بخش کلامی هرند آوازش هم به نظر می‌آمد، خنده‌اش را فرو می‌خورد. انگار بغض کرده، صدایش بالا و پایین می‌شد، دست به دهان می‌گذاشت، شانه‌ها را جمع می‌کرد، و در لحظه معین خروش خنده رها شده به صورت انفجاری از درونش بیرون می‌زد - با چنان حالت طبیعی‌ای، که به شنوندگانش هم سرایت می‌کند و سروری خودجوش و بدون دلیل سراسر ایوان را فرا می‌گیرد. و همین باز گفתי

بی پروائی آوازخوان را دو چندان می‌کند. زانوان را خم می‌کرد، با دست به ران خود می‌کوفت، به پهلوه‌های خود فشار می‌آورد، سعی می‌کرد خود را برهاند. دیگر نمی‌خندید، فریاد می‌زد، با انگشت به بالا اشاره می‌کرد، که گفתי مضحک‌تر از آن جماعت خندان یافت نمی‌شود، تا بالاخره خنده همه جا را، از باغ گرفته تا ایوان، فرا می‌گرفت و حتی به گارسون‌ها و مأمورین آسانسور و خدمتگاران که بر آستانه درها ایستاده بودند نیز سرایت می‌کرد.

آشنباخ دیگر در صندلی‌اش قرار نداشت، راست نشسته بود، گفתי برای دفاع یا فرار آماده می‌شود. ولی قهقهه، بوی دوا که با جریان هوا به بالا می‌وزید، و حضور پسرک زیبا به صورت رؤیایی درهم به گونه گریزناپذیری افکار و حواسش را در جادوی ناگستنی خود گرفته بود. در آن جنب و جوش همگانی به خود جرئت داد، نگاهی به سوی تاجیو بیندازد، پس خوشحال شد، که می‌بیند آن زیباپسر نیز در پاسخ نگاه او همچنان وقار خود را از دست نداده، گفתי حالت و قیافه این یک را به خود می‌گیرد، و فضای همگانی ایوان - حال که این یکی خود را از تأثیرش بیرون نگهداشته - تأثیری در او نمی‌گذارد. این تقلید کودکانه و پرمعنی چنان او را از پای درآورد و قدرت پایداری را از او سلب کرد که نویسنده خاکستری موی به زحمت توانست جلو خود را بگیرد، و صورت خود را در دستها پیوشاند. و نیز چنین به نظرش آمد که گفתי سر بلند کردن گاه به گاه تاجیو نه برای نفس کشیدن راحت بلکه برای آه کشیدن و از گرفتگی دل بوده است. بار دیگر با خود گفت: این پسر رنجور است، تا حد بیمارگونه‌ای رنجور است، احتمالاً عمر زیادی

نخواهد کرد، و این را با دقت و بی‌طرفی‌ای اندیشید، که گاه به گونه‌ای شگفت‌انگیز از مستی و شیفتگی دست می‌دهد؛ و نگرانی‌ای دلش را آکند، که با خوشنودی آمیخته بود.

در این بین مطربان و نیزی کارشان را تمام کرده از آنجا می‌رفتند. جمع با دست زدن خود آنها را بدرقه می‌کردند، و سردهسته آوازخوان‌ها هم از اینکه در خاتمه وداعشان را با شوخی‌هایی زینت بخشد، کوتاهی نکرد. تعظیم و بوسه‌پرانی‌هایش با حنده جمعیت پاسخ داده شد، پس او هم تکرارشان کرد. وقتی هم دار و دسته‌اش بیرون بودند، او چنان وانمود کرد که گفتی از حساسیت در برابر تیر چراغ واپس می‌دود، و به ظاهر از درد به سوی در هتل خزید. و دست آخر آنجا نقاب سرافکنندگی را از چهره برداشت، قد راست کرد، می‌توان گفت: برافراشت. برای حاضران در ایوان وقیحانه زبانک انداخت و در تاریکی ناپدید شد. میهمانان هتل ساحل از هر طرف پراکنده شدند، تاجیو دیگر مدت‌ها بود که از پای طارمی رفته بود، و آنچه موجب تعجب گارسون‌ها شد، مسافر تنهای ما هنوز تا مدتی پشت میز کوچکش با باقیمانده معجون آب اتارش سر کرد. شب به نیمه نزدیک می‌شد، زمان فرومی‌خزید. سالها پیش از این در خانه آنها ساعت شنی‌ای بود. چنان بود که گفتی ناگهان این دستگاه شکننده و پرمعنی بار دیگر در برابرش ظاهر شده. شن رنگ شده سرخ نرم و بی‌صدا از میان شیار شیشه‌ای باریک می‌گذشت و چون به بلندی رسیده به سرازیری می‌افتاد، طاس لعزنده کوچکی پدید می‌آمد.

فردای همان روز، عصر، عاشق خیره سر گام دیگری در جهت

آرمودن دنیای بیرون برداشت. و این بار با بیشترین توفیق ممکن. بدین معنی که در میدان مارکوس وارد آژانس مسافرتی انگلیسی‌ای شد که آنجا قرار دارد، و پس از آنکه مقداری پول تبدیل کرد، با قیافه یک خارجی مظنون به اوضاع رو کرد به کارمند آژانس و پرسش دهشتناکش را تکرار کرد. کارمند، انگلیسی‌ای بود با لباس پشمی، که هنوز سن و سالی از او نگذشته بود، با فرقی در میان سرگشوده، چشمانی نزدیک هم و آرامش و قراری، که با پایبندی به قانون همراه است و در دنیای پر تحرک و نیرنگ جنوب چنان غریب و شگفت‌انگیز می‌نماید. او بنا کرد که: «دلیلی برای نگرانی وجود ندارد، سر. یک اقدام بدون معنی خاص، چنین دستورهایی اغلب صادر می‌شود، تا از عواقب و زیان‌های گرما و اسکیروکو برای سلامت مردم پیشگیری شود...» ولی سرش را که بلند کرد، نگاه چشمان آبی‌اش به نگاه آن بیگانه افتاد، آن نگاه خسته و اندکی اندوهناک، که با تحقیر خفیفی به لبهای او دوخته شده بود. جوان انگلیسی سرخ شده نیمه آهسته و با کمی هیجان ادامه داد: «این نظر مقامات است، که همه بهتر می‌بینند، بر درست بودنش تأکید کنند. ولی به شما بگویم: اینجا چیزی پرده‌پوشی می‌شود.» و آنگاه به زبانی ساده و صادقانه حقیقت را گفت.

از سالها پیش وبای هندی گرایش بیشتری به سرایت و گسترش نفوذ خود نشان می‌دهد. این بیماری، که در باطلاق‌های گرم دلتای رود گنگ با نفس اهریمنی دنیای وحشی کهن جزیره‌ها که انسان همواره از آن دوری جسته، و در نیزارهایش ببر در کمین نشسته، پدید آمده و همواره سراسر هندوستان را زیر هجوم مرگبار خود

گرفته، از مشرق تا چین و از مغرب تا افغانستان و ایران پیش رفته از جاده‌های کاروان‌رو وحشتش را تا هسترخان^۱ و حتی مسکو با خود برده است. ولی در حالی که اروپا از ترس رخنه این شبخ هولناک از راه خشکی به خود می‌لرزید، پیشروی‌اش همراه تجار سوری از طریق دریا ادامه یافته، تقریباً به طور همزمان در چندین بندر دریای مدیترانه ظاهر شده، در تولون^۲ و مالاکا^۳ به پیروزی‌های چشم‌گیری دست یافته، در پالمو^۴ و ناپلی^۵ در موارد چندی چهره خود را نشان داده بود، و گفتی هیچ خیال ترک کالابریا^۶ و پوییا^۷ را ندارد. شمال شبه‌جزیره تاکنون مصون مانده بود. ولی در نیمه ماه مه امسال در ونیز ظرف یک روز ویبریو^۸‌های دهشت‌انگیز را در نعش سیاه‌شده یک کارگر کشتی و زنی سبزی‌فروش - که هر دو تا آخرین رمق خود را از دست داده بودند - یافتند. این موارد را مخفی نگه‌داشتند. ولی پس از یک هفته شمار آنها به ده نفر رسید، به بیست نفر و سی نفر، یعنی در مناطق مختلف. مردی از روستاهای اتریش، که چند روزی برای تفریح به ونیز آمده بود، مرده به دیار خود بازگردانده شد، با علائمی که جای شبهه و تردید باقی نمی‌گذاشت. و اینچنین نخستین شایعه‌ها

۱ Astrachan : (یا استراکان - به فارسی به «حاحی ترخان» هم معروف است) شهر بزرگ و مرکز منطقه ولگا در روسیه، که در کنار مصب این رود به دریای حرر واقع شده است.

۲ Toulon : بندر جنگی فرانسه در مدیترانه.

۳ Malaga : مرکز ایالتی به همین نام در آندلس - اسپانیا

۴ Palermo : مرکز ایالتی به همین نام در جنوب ایتالیا.

۵ Napoli (ایتالیائی) در گذشته مرکز سیسیل بوده، ولی حالا مرکز ایالتی به همین نام است

۶ Calabria : منطقه‌ای در جنوب ایتالیا ۷ Puglia : منطقه‌ای در جنوب شرقی ایتالیا.

۸ Vibrio میکروب وبا.

دربارهٔ سرایت بیماری به شهر لاگونا به روزنامه‌های آلمانی درز کرد. مقامات ونیز پاسخ دادند، وضع بهداشت شهر هیچ‌گاه بهتر از این نبوده است، و دستورات لازم را برای مبارزه صادر کردند. ولی احتمالاً ارزاق عمومی، سبزی، گوشت و شیر آلوده شده بود. مرگ در پس نقاب رنگ‌آمیزی شدهٔ انکار در کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و باریک دنبال طعمه می‌گشت، و گرمای پیش‌رس تاستانی با بالا بردن حرارت آب کانالها یاری‌اش می‌کرد. و حتی به نظر می‌آمد که بیماری تجدید قوا کرده بر سماجت و تأثیر میکروب‌هایش افزوده است. موارد بهبود اندک بود. از هر صد بیمار هشتاد نفرشان می‌مردند، آن هم به چه وضع رقت‌باری، بلا با سبعت تمام ظاهر می‌شد، اغلب هم به شکل خطرناکی که به «خشک» معروف است. در این صورت بدن توانائی آن را هم نداشت که انبوه آب جدا شده از شریان‌های خون را دفع کند. ظرف چند ساعت بدن بیمار خشک می‌شد - از خونی که مثل قیر سفت شده بود - و او با ناله‌هایی خشک و بی‌صدا جان می‌داد. گاه اتفاق می‌افتاد - و این بهترین وضع بود - که پس از بدحالی نخستین، بیماری به شکل بیهوشی عمیق ظاهر می‌شد که بیمار از آن دیگر سر بلند نمی‌کرد، یا تنها برای چند لحظه به هوش می‌آمد. از آغاز ژوئن اطاق‌های مخصوص بیماران ممنوع‌الملاقات اوسپداله سیویکو^۱ بی‌سر و صدا اشغال شده بود. در دو یتیم‌خانهٔ شهر کم‌کم جاگیر نمی‌آمد، و آمد و رفت میان بارانداز تأسیسات بندری و جزیرهٔ سن‌میشله^۲ که

۱ Ospedale civico (ایتالیایی). بیمارستان شهر.

گورسان در آن واقع شده بود، به طور وحشتناکی شدت یافت. ولی ترس از زیان عمومی و ملاحظهٔ بمایشگاه نفاشی که به تازگی در باغ‌های ملی افتتاح شده بود، ملاحظهٔ خسارات فراوانی که در صورت ایجاد وحشت و بدنامی هتلها و اصناف و بحش برخوردار از جلب سیاحان را تهدید می‌کرد، قدرت بیشتری در شهر نشان داد، تا حقیقت دوستی و احترام به تعهدات بین‌المللی - قدرتی که مقامات شهر را واداشت، سرسختانه به سیاست سکوت و انکار ادامه دهند. بالاترین مقام پزشکی ونیز، مردی صدیق و خوشنام، با خشم و عصبانیت از مقام خود کناره‌گیری کرد، و شخصی رام‌تر بی‌سر و صدا جایش را گرفت. مردم خیر داشتند: فشار مقامات بالا، احساس ناامنی عمومی و حالت خاصی که مرگ و میرها در شهر پدید آورده بود، دست به دست هم داده گونه‌ای سستی اخلاقی به وجود آوردند، جلو غرایز ضداجتماعی و تمایلات عرضه‌ناپذیر رها شده بود، که به صورت لجام‌گسیختگی و بی‌شرمی و افزایش جنایات خودنمایی می‌کردند. برخلاف معمول شبها مستان سیاری در کوچه‌ها دیده می‌شدند؛ اوباش شرور، چنانکه گفته می‌شد، امنیت خیابان‌ها را از بین می‌بردند؛ دزدی و دستبرد و حتی ارتکاب قتل مرتب تکرار می‌شد، در دو مورد به اثبات رسیده بود که قربانیان دروغین ونا در واقع به دست اقوام خود مسموم و به دیار عدم فرستاده شده بودند: هرزگی کاسبکارانه هم ابعاد چشم‌گیر و بی‌حد و مرزی به خود می‌گرفت، که اینجا هرگز دیده نشده و تنها در جنوب کشور و در مشرق زمین معمول بود.

جوان انگلیسی لب مطلب را به زبان آورده، سخنش را این‌گونه به

پایان برده بود: شما هرچه زودتر از اینجا بروید، بهتر خواهد بود. بیش از چند روز به طول نخواهد کشید، که مقررات منع خروج برقرار شود. آشنباخ گفت: «خیلی متشکرم.» و از آنجا بیرون رفت...

میدان در هوای گرفته بی‌آفتابی فرورفته بود. خارجی‌های بی‌خبر از همه‌جا جلو کافه‌ها نشسته، یا در حالی که کبوترها از سر و کولشان بالا می‌رفتند، جلو کلیسا ایستاده بودند و تماشای این حیوان‌ها می‌کردند، که از لابلای هم نالها را برمی‌افراشتند و یکدیگر را عقب می‌زدند، تا دانه‌های ذرت را از دست‌های پیش گرفته برچینند. مسافر ما ناآرام و تب‌آلود، سرخوش از دانستن حقیقت، با طعم تهوع در دهان، و ترسی خیال‌انگیز در دل بر کاشی فرش صحن شکوهمند بالا و پایین می‌رفت. در اندیشه اقدامی شرافتمندانه بود، او می‌توانست امشب پس از شام به حضور بانوی مروارید به گردن رسیده سخنانی را خطاب او به زبان آورد، که اینچنین در ذهن خود می‌پروراند: «مادام، به این بیگانه اجازه بدهید، با توصیه و هشدارش به شما خدمتی بکند، که سود شخصی در واقع می‌بایست صانع آن باشد. از اینجا بروید. با تاجیو و دخترانتان! ونیز آلوده به وبا است.» آنگاه می‌توانست دست بر سر کسی گذارد، که وسیله دست‌خدايي پرعشوه بود، روی برگرداند و از این گنداب راه فرار در پیش گیرد. ولی او در همان حال حس می‌کرد، که تا چه حد از او بعید است، که جداً بخواهد، به چنین اقدامی دست زند. این او را به شهر و دیارش باز می‌گرداند، به خود باز می‌گرداندش، ولی آن که از خود بیخود شده از چیزی بیش از این نمی‌هراسد، که به خود بازگردد. به یاد عمارت سفیدی افتاد با

کتیبه‌هایی که گفتی از درون تاریکی برق می‌زنند. و او با چشم درون در دنیای عرفانی‌اش سیر کرده بود، و به یاد آن شکل و شمایل قلندرانه افتاد، که در دل قهرمان رو به پیری نهاده ما شوق جوانانه سفر به سرزمین‌های دور و بیگانه را بیدار کرده بود: فکر بازگشت، بازگشت به عقل و هشیاری، کار و استادی به اندازه‌ای او را دچار انزجار کرد که خطوط قیافه‌اش از ناراحتی جسمانی درهم شد. به تندی و به بجوا با خود گفت: «باید سکوت کرد!» و ادامه داد: «من سکوت خواهم کرد!» آگاهی به رازدانی خویش، به مشارکت در جرم مستش می‌کرد، آنگونه که اندکی شراب سری خسته را مست می‌کند، منظره شهر وبازده و بهم ریخته که همچون برهوتی در برابر دیدگانش ظاهر شده بود، در دلش امیدهایی پدید می‌آورد، امیدهایی در نایافتنی، از عقل به دور و شیرین – شیرین و دهشت‌انگیز. آن سعادت ناپایدار که پیشتر خوابش را دید، در مقایسه با این امیدها هیچ بود. در برابر محاسن آشوب، هنر و فضیلت دیگر در نظر او چه ارزشی داشت؟ پس سکوت کرد و ماند.

آن شب خواب دهشت‌انگیزی دید – هر آینه بتوان آن ماجرای روحی و جسمانی را رؤیا به حساب آورد، که هرچند در عمیق‌ترین خواب و در نهایت وضوح و ناوابستگی به دنیای بیداری براو گذشت، باز حضور و آمد و رفت خود را در مکان و در کنار وقایع نمی‌دید، بلکه روحش محل وقوع وقایع بود، وقایعی که از بیرون در آن می‌تاختند و مقاومت او را، که از عمق جان و خردش برمی‌خاست، با قدرت درهم می‌شکستند، هستی‌اش را درمی‌نوردیدند و طومار زندگی‌اش را با

همه مایه‌های فکری و فرهنگی‌اش درهم پیچیده، لگدمال می‌کردند. ترس آغازش بود. ترس و تمنا و این کنجکاوی آمیخته به وحشت، که چه در پیش است. شب بود، و حواس او گوش به زنگ بودند، چون از دور صداهای درهمی می‌آمد، صداهای بلندی، ترکیبی از صداهای مختلف، صدای خش‌خش، ریزش و تندر، فریادی جیغ‌کشان، و زوزه‌ای با صدای «او» - و تمامش را ناله نپی در خود محو می‌کرد، ناله‌ای که به طور هول‌انگیزی اندوهناک بود و به طور وقیحانه‌ای تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد و تا اندرون تن آدمی از جادویش درمان نبود. ولی او دو کلمه می‌دانست، که آنچه را سر می‌رسید، به نام می‌خواند، «خدای بیگانه!» آتشی پر دود روشن شد و او سرزمینی کوهستانی را باز شناخت که به محل خانه ییلاقی‌اش شباهت داشت. و در آن نور تکه‌پاره که از ارتفاع جنگل‌ها می‌تابید، در میان تنه درختان و ویرانه‌هایی با تخته سنگ‌های خزه‌سته انسان و حیوان فرو می‌غلتیدند: دسته دسته و گله گله، و بدن‌هایشان با آتش و ازدحام و رقص مستانه‌شان خندق را پر می‌کرد. زنانی که بر دامن بلند لباس پوستینشان، که از کمرند فروآویخته بود، سکندری می‌خوردند، برفراز سرهای هن‌هن‌کنان به عقب داده‌شان دایره می‌گرداندند، و مشعل‌هایی شرارآنگیز و خنجرهایی لخت می‌چرخاندند، مارهایی زبان بردمیده را از کمر گرفته، یا پستانها را به دو دست گرفته جیغ و شیون به راه انداخته بودند. مردانی شاخ بر پیشانی، پوستی به پیش بسته، با تنی پوشیده از مو، سر به عقب داده رانها و بازوانشان را به هوا بلند می‌کردند و طشت‌های آهین به صدا درمی‌آوردند و خشمگین بر

طبل می‌کوفتند، و در همان حال پسرانی بی‌مو با چوب‌هایی پوشیده
 از برگ، نزهایی را که زجه‌کشان به این طرف و آن طرف جفتک
 می‌انداختند و آنها به شاخه‌هایشان چنگ انداخته بودند، برمی‌انگیختند
 و نظاره‌گران به وجد آمده فریاد می‌کشیدند، فریادی با اصوات نرم و
 صدای «او» در پایانش، شیرین و در همان حال وحشی، چنانکه هرگز
 نظیرش دیده نشده بود - صدا اینجا طنین می‌افکند، به هوا تنوره
 می‌شد، چنانکه گفתי از گوزن‌هایی برآمده، و در آن سو کسانی با
 صداهایی همخوان تکرارش می‌کردند، و همچنانکه در شادی‌ای
 وحشیانه همدیگر را به رقص و پرتاب اندام‌هایشان برمی‌انگیختند،
 نمی‌گذاشتند صدا خاموش شود. و از این همه، ناله‌ی نم و جادویی نی
 برمی‌خاست، که همه صداها را محو می‌کرد. ولی حال یعنی این نوا او
 را هم در جادوی خود می‌کشید، او را که در برابر ماجرا مقاومت
 می‌کرد، بی‌شرمانه به جشنشان می‌خواند، که جشن گسیختگی بود و
 قربانی بی‌لجام؟ وحشتش عظیم بود، و ترسش. خواستش قابل
 ستایش، که تا آخر از هستی خود در برابر دشمن بیگانه، که دشمن
 روشنی اندیشه و شأن خرد بود، دفاع کند. ولی هیاهو و زوزه، که نه
 دیوار کوهها خورده پژواک می‌داد. بزرگ و بزرگتر می‌شد، چیرگی
 می‌گرفت و هرکه را به جنون خود درمی‌افکند. دودمه‌هایی حواس را
 در می‌نوردیدند: بوی گس نرها، گرمی بدنهای از نفس افتاده و وزشی
 که گفתי از آنها را کد برخاسته، و افزون بر اینها بوی دیگری، بویی
 آشنا، بوی جراحات و بیماری‌ای که به همه جا راه یافته بود. به صدای
 طبل قلبش با کرد زدن. سرش دور خود می‌چرخید. خشم سراپایش

را گرفت. حشمی که جلو چشمانش را گرفته بود، با شهوتی که حواسش را از کار می‌انداخت، و روحش آرزو می‌کرد، در حلقه رقص آن خدا وارد شود. نماد رکیک، چوبین و غول آسا، رخ گشود و قامت بلند کرد؛ پس آنها فریادشان را بی‌لجام‌تر سر دادند. کف بر لب عربده می‌کشیدند و با قیافه‌های شهوتناک و دستهای لذتجو خنده سر می‌دادند و شکلک در می‌آوردند. به تن هم سیخ می‌زدند و از اندام‌هاشان خون می‌مکیدند. ولی مسافر ما هم حال در رؤیایش با آنها بود و در حلقه بندگان خدای بیگانه. یعنی آنها خود او بودند، که چون بر زمین زیر و رو شده خزه بسته در پیشگاه آن خدا درهم آویختنی بی‌حد آغاز شد، سینه دران و خون‌ریزان خود را بر حیوان‌ها می‌انداختند و تکه پاره‌های بخارآلود فرو می‌بلعیدند - و روح او طعم بی‌آدابی و بدمسنی‌های انحطاط را می‌چشید.

از این خواب آن سودازده چون بیدار شد، دیگر توان و رمق از دست داده به خدمت اهریمن درآمده بود. دیگر از نگاه‌های نظاره‌گر مردم پروایی نداشت؛ اگر در معرض سوءظنشان قرار می‌گرفت چه باک؟ آنها هم که در حال عزیمت و فرار بودند، اطاقک‌های ساحلی بسیاری خالی شده بود، در تالار غذاخوری جای مهمان‌های بسیاری خالی بود، و در شهر به ندرت بیگانه‌ای به چشم می‌خورد، گفתי حقیقت پنهان نمانده؛ با همه تلاش یکپارچه صاحبان منافع، بیش از این نمی‌شد جلو ترس و وحشت همگانی را گرفت. ولی بانوی مروارید به گردن، خواه از آنرو که شایعات به او نرسیده بود، یا مغرور و بی‌پروا تر از آن بود که از چیزی بهراسد، با کسانش ماند؛ تاجیو ماند، و

بر آن که گرفتارش شده بود، گاه چنین می نمود که شاید فرار از مرگ بتواند آن دنیای مزاحم را از اطرافشان دور کند، و او را با زیبا پسر در آن جزیره تنها گذارد - آری، چون پیش از ظهر در کنار دریانگاهش، سگین و بی قید و بند بر قامت محبوب خیره می ماند، و به هنگام فروشدن روز در کوچه پس کوچه ها، که مرگ با شکم برآمده در آنها در پی طعمه می گشت، شأن و وقار به یکسو افکنده به دنبال آن زیبارو می گذاشت، دنیای دهشت انگیز به چشمش بالنده می آمد، و قانون اخلاق رو به زوال.

همچون همه عاشقان میل دلربائی داشت، و همه ترسش از آن بود، که میسر نگردد. لباسش را به اجزائی شاد و جواتانه می آراست، جواهر به خود می بست و عطر می زد، هر روز وقت بسیار صرف آرایش خود می کرد، و آراسته هیجان زده و ناراحت سر میز غذا حاضر می شد، به خاطر جوانی شیرین آن که دلش را برده بود، حالش از خود و تن رو به پیری اش پیهم می خورد. دیدن موهای خاکستری و صورت شکسته اش دچار شرم و نومیدی اش می کرد. میلی در درون خود حس می کرد، که به تن خود بپردازد و در شادایی اش بکوشد؛ این بود که بسیار به سراغ سلمانی هتل می رفت.

پیش بند مخصوص به بر، زیر دست های آراسته آن مرد وراج در صندلی اش به عقب تکیه داده، با نگاه ناراحت در بحر تصویر خود در آینه رفته بود. با دهان یکوری گفت: «سفید شده؟»

آن مرد پاسخ داد: «یک کمی. به خاطر بی توجهی و بی مبالائی مختصری در امور ظاهری، که از مردان بزرگ قابل درک است. ولی

حتماً هم نباید آن را ستود؛ به خصوص که به اینگونه اشخاص توهّمات، چه در امور طبیعی و چه غیرطبیعی، چندان نمی‌برازد. اگر سخت‌گیری پاره‌ای اشخاص در برابر خودآرائی نسبت به دندان‌هاشان هم اعمال می‌شد، احساس نامطبوعی که ایجاد می‌کردند، کم نبود. هرچه باشد ما به همان اندازه پیریم که روح و دلمان حس می‌کند، و موی سفید در شرایط خاصی دروغ واقعیت‌تری به حساب می‌آید، تا اصلاحی که با آرایش در آن صورت دهیم، در مورد شما، آقای محترم، باید بگویم، رنگ طبیعی مویتان حق شماست. اجازه می‌دهید برش گردانم؟»

آشنباخ پرسید: «چطور؟»

در اینجا آن حراف سر مشتری‌اش را با دو گونه آب، یکی روشن و دیگری تیره، شست که موهایش چنان سیاه‌شد که در سال‌های جوانی بود. پس آن را با قیچی مخصوص تاب‌های ملایمی داد، یک قدم به عقب برداشت و به کاری که با موهایش کرده بود نگاه کرد. گفت: «فقط می‌ماند، که پوست صورت را هم کمی طراوت بدهیم.» و چون کسی که نمی‌تواند دست بردارد، هرچه بیشتر به کاری بپردازد باز بسش نیست، با فعالیت‌هایی که مدام شدت می‌بخشید، از یک طرف به طرف دیگر رفته کاری را تمام نکرده به کار دیگر می‌پرداخت. آشنباخ، راحت به پشتی تکیه داده از هرگونه مقاومتی ناتوان، برعکس از آنچه با او می‌شد، با امید بسیار به هیجان آمده، در آینه می‌دید، که ابروانش قوسی آشکارتر و یکسان‌تر به خود می‌گیرد، خطوط چشمانش کشیده می‌شود، برقشان با سایه زدن پلک‌ها فرونی می‌گیرد، کمی پایین‌تر، که

قهوه‌ای و چرمی شده بود، سرخی لطیفی در آن می‌دود، لبهایش که تا همین الساعه کم‌حون بود، به رنگ تمشک صورتی برمی‌تاند، چین‌های گونه‌ها و دهان و چروک پای چشم‌ها به نیروی جوانی بازیافته با کرم محو می‌شود - و با قلب‌کوبان جوانی دید در اوج شکوفایی. آرایشگر بالاخره رضایت داده به شیوه‌ایگونه مردم از آن که به خدمتش پرداخته بود، با ادبی چاپلوسانه تشکر کرد. بعد در حالی که آخرین دستکاری را در ظاهر آشنباخ صورت می‌داد، گفت: «فقط یک اصلاح ناچیز. حالا سرور من می‌تواند بدون هرگونه نگرانی عاشق شوند.» آن دلباخته با سروری رؤیایی در دل و ترس و پریشانی در سر از آنجا رفت. کراواتی سرخ به گردن داشت و نوار رنگارنگی گرد کلاه حصیری لبه پهنش را گرفته بود.

باد و طوفانی گرم و نامطبوع برخاسته بود؛ فقط به ندرت بارانی می‌آمد که آن هم اندک بود: ولی هوا مرطوب، گرفته و انباشته از بوی گند بود. صدای به هم خوردن و افتادن با زوزه باد گوش را پر می‌کرد؛ به چشم آن بزک‌کرده تب‌دار چنان می‌نمود که گفتی ارواح باد دست به کار پلیدشان شده‌اند، مرغان ناخجسته دریا خوراک محکوم نفرین شده را جنگ می‌زنند، نوک می‌زنند و به فضولات می‌آلایند - چون هوای گرفته حال غذاخوردن را سلب می‌گرد، و این تصور به ذهن می‌آمد که غذاها با مواد بیماری‌زا مسموم شده‌اند.

یک روز عصر، که آشنباخ در تعقیب زیباپسر به درون کلاف سردرگم شهر وبازده درغلطیده بود، با از دست دادن حس تشخیص مکان - چون کوچه‌ها، آراه‌ها، پلها و میدانچه‌های این وادی

سرگردانی بیش از حد بهم همانندند - به جهت یابی خود نیز دیگر اطمینانی نداشت، پس سعی می کرد، پیکری را که با شور و شوق تعقیب می کرد، گم نکند، و این چنین با احتیاط های حقارت باری که از مراعاتشان ناگزیر بود - همچون پشت دیوارها خم شدن و در پس هیکل عابران پناه گرفتن - دیگر اصلاً به خستگی و گوفتگی ای که از احساس درون و هیجان مدام به جسم و روحش وارد می آمد، توجهی نداشت. تاچو پشت سر کسانی که راه می رفت. در تنگنای کوچه ها معمولاً حق تقدم را به پرستار و خواهران راهبه وارث می داد، و همچنانکه سلاته سلاته گام برمی داشت، گاه سر را برمی گرداند، تا به نگاهی با چشمان خاکستری سپیده فام از تعقیب خود توسط عاشفش اطمینان حاصل کند. او را می دید، و چیزی بروز نمی داد. آشنباخ، سرمست از این آگاهی و در حلقه زنجیری که جنون عشق بر گردنش انداخته بود، در پی امید ناشایست خود دوان بود - و بالاخره هم او را از دست داد. لهستانی ها از پلی کوتاه و خمیده گذشته بودند، به گونه ای که قوس پل آنها را از نظر تعقیب کننده شان پنهان می کرد، و چون او خود به بالای پل رسید، دیگر از آنها خبری نبود. در سه جهت به دنبالشان به جستجو پرداخت، در جهت مقابل و در دو طرف بارانداز باریک و کثیف، که بیهوده بود. خسته و از پای درآمده، به ناگزیر از جستجو دست برداشت.

در سرش آتشی گدازان بود، و تش از عرق چسبناک شده بود، گردنش به لرزه افتاده بود. از عطش می سوخت، در پی خوردنی یا نوشیدنی ای که فوراً نیرویش را به او بازگرداند، چشم گرداند. جلو

میوه‌فروشی کوچکی ایستاده قدری توت‌فرنگی، که بیش از حد رسیده و نرم شده بود، خرید و در حال راه رفتن از آن خورد. میدان کوچکی که متروک و نفرین شده می‌نمود، در برابرش آغوش گشود؛ میدان را باز شناخت. همین‌جا بود که هفته‌ها پیش نقشه فرار نافرجام را در سر پرورانده بود. بر پله‌های حوض قناتی، وسط آن محل پا سست کرده سر بر سنگ دور حوض گذاشت. صدایی برنمی‌خاست. از لابلای سنگفرش علف رویده بود، اینجا و آنجا زباله ریخته بود. در میان خانه‌های کوتاه و بلند و مخروبه گرد میدان یکی بود، که ساکتیبه نوک‌تیز پنجره‌هایش، که پشت آنها خلاء منزل کرده بود، همچون کاخی به نظر می‌آمد، و بالکن‌های جلوش را پیکره‌های شیر زینت بخشیده بود. در طبقه پایین یکی دیگر از خانه‌ها داروخانه‌ای بود و وزش نسیم‌گاه بوی اسید فینیک به همراه می‌آورد.

آنجا نشسته بود. استاد و هنرمند صاحب شأن، نویسنده «سخت برگشته»، همان که با پالایش صورت هنری از بی‌آدابی کولیانه و پرهیز از اعماق تیره و تاریک فضاها و زیرجهانی همواره در طرد غرایز ناپسند کوشیده بود، هنرمندی که بر قلعه شأن و شهرت قدم گذاشته بود، بر دانش خود جیره گشته، از طنز به دور مانده، قید و بندهای اعتماد همگانی را بر خود همواره کرده بود، آنکه شهرتش رسمیت و بامش اشرافیت یافته بود، و کودکان دستانی را به فراگرفتن سبک نگارشش فرا می‌خواندند. او آنجا نشسته بود. پلک‌هایش برهم افتاده، و فقط گهگاه از زیر آنها نگاه تمسخرآمیز و نااستوار به یکسو می‌گشت و پس از لحظه‌ای دوباره پنهان می‌شد، و لب‌های وارفته‌اش، با بزکی که

برجستگی‌شان از آن بود. تک تک کلماتی را بیرون می‌ریخت، گویای افکار نیمه رؤیائی شگفت‌انگیزی که مغز خواب‌آلوده‌اش از خود بروز می‌داد.

چون زیبائی - خوب توجه کن، فائیدروس - تنها زیبائی است که خدائی است و در همان حال قابل رؤیت، و چنین است که زیبائی راه جسم است. و، فائیدروس کوچک، راه هرمند است به سوی جان. ولی حال، ای عزیز من، گمان می‌کنی، آن که راهش به سوی جان از طریق حواس می‌گذرد، هرگز به خرد و شأن راستین انسان می‌رسد؟ یا برعکس. تو می‌اندیشی (من این را به رأی تو می‌گذارم)، که این طریقی خطرناک و دل‌انگیز است، به راستی راهی به خطا و گناه، که ناگزیر به گمراهی می‌انجامد؟ چون تو باید بدانی که ما شاعران نمی‌توانیم راه زیبائی را در پیش گیریم. مگر که اروس همراهی‌مان کند و راهبری را به دست گیرد؛ آری، اگر هم ما به گونه خویش قهرمان باشیم و نبردی جنگ‌آزموده، باز به مانند زنانیم، چون تعالی ما به احساس است، و شور و شوق ما بالطبع از عشق - میل ما این است، و نتگمان هم همین. پس می‌بینی که ما شاعران نه خردمند توانیم بود و نه صاحب شأن، که ناگزیر به گمراهی می‌رویم، و بالطبع ماجراجویان حقیر احساسیم؟ شیوه استادانه قلممان دروغ و دیوانگی است، نام و آوازه افتخارآمیزمان یک شوخی مسخره، اعتماد عامه به ما بینهایت مبتذل، تربیت مردم و جوانان از راه هنر کاری است ناخردانه، که باید ممنوع شود. مگر ممکن است کسی که میلی طبیعی و اصلاح‌ناپذیر به تباهی دارد. برای تربیت مردم صالح باشد؟ البته ما دوست داریم، این

میل را کتمان کنیم و شأن خویش نگاه داریم، ولی هرکار هم که بکنیم، این میل ما را به همان سو می کشد. و این چنین معرفت فسادآفرین را رد می کنیم، چون، فائیدروس، معرفت شأن و وقار ندارد؛ دانا و فهیم و بخشاییده است، از آداب بی بهره است؛ میلی به تباهی دارد، خود تباهی است. پس ما اینها را با قاطعیت رد می کنیم، و از این پس تمام توجه مان به زیبایی خواهد بود. یعنی سادگی، بزرگی و وقار نوین، ناوابستگی دوم و آداب. ولی آداب و ناوابستگی، فائیدروس، به مستی می انجامند و تما، می تواند انسان والا را به احساس راهبر شوند. این گناه هولناک، که وقار زیبایش خود آن را حقارت بار می خواند، به تباهی می انجامد، ایها به تباهی می انجامند، می گویم اینها ما شاعران را به تباهی می کشانند، چون ما نمی توانیم به آسمان برشویم، ما فقط می توانیم به بی ادابی در شویم. و اینک من می روم، فائیدروس، تو اینجا بمان؛ وقتی مرا دیگر ندیدی، آن وقت تو هم برو.

چند روز بعد گوستاو فن آشنباخ، که احساس کسالت می کرد، دیرتر از معمول هتل ساحلی را ترک کرد. او دچار سرگیجه هایی می شد که فقط جسمانی نبود، و با ترسی که شدتی ناگهانی می یافت، همراه بود. با احساس نومیدی و عجری که معلوم نبود به دنیای بیرون مربوط است یا از اعماق خویشتن او برمی خیزد، در تالار متوجه تعداد سیاری چمدان و ساک شد که برای حمل آماده گذاشته بودند. از دربان پرسید مسافر کست، و در پاسخ نام اشرافی لهستانی را، که پنهانی به آن آشنا بود، شنید. از شنیدن این نام قیافه اش با آن خطوط فروافتاده تغییری نکرد، و فقط سرش را بلند کرد، آنگونه که

سر بلند می‌کنند، چون ضمن حرف‌ها خبری می‌شنوند، که به شیدنش نیازی ندارند، و فقط پرسید: «کی؟» و آن مرد پاسخ داد: «بعد از شام» پس سری تکان داد و به طرف دریا رفت.

آنجا وضع به هم ریخته بود. برآب کم عمق و وسیعی که ساحل را از نخستین پشته شن، که کنار دریا دراز افتاده بود، جدا می‌کرد، لرزه‌هایی از جلو به عقب در جعد ریز امواج می‌وزید. برآن عشرتکده متروک، که زمانی چنان حنب و جوش رنگارنگی داشت، گفتی هوای پائیز فروافتاده، حالت وداع همه‌جا را فراگرفته بود. دیگر کسی در پاکیزه نگهداشتن شن‌های ساحلی‌اش نمی‌کوشید. دستگاه عکسبرداری‌ای ظاهراً بی‌صاحب مانده بر سه‌پایه‌اش کنار دریا قرار داشت، و پارچه سیاهی که برآن کشیده بودند، از نسیم خنکی که وزیدن گرفته بود، پر سر و صدا در اهتزاز بود.

تاچو با سه چهار همبازی‌ای که برایش مانده بودند، در طرف راست اطاقک خانوادگی‌شان در حال بازی بود، و آشنباخ تقریباً میان دریا و ردیف اطاقک‌ها بر صندلی راحتی‌اش نشسته، پتویی بر پاها انداخته، یکبار دیگر تماشای او می‌کرد. بازی، که از دید مراقبین به دور مانده بود - زنها ظاهراً سرگرم فراهم کردن مقدمات سفر بودند - از نظم بری بود و دست آخر به هم خورد. پسرک تنومندی، که «یاشو» صدایش می‌زدند، لباس کمرداری به تن داشت و موهای سیاهش را روغن زده بود؛ با گلوله ماسه‌ای که به صورتش پرتاب شده بود، چشمش آزرده شده، با تاچو بنای کشتی گرفتن گذاشت، که با شکست پسر زیبارو خاتمه یافت. ولی چنانکه گفتی در آن حال و

هوای وداع احساس بندگی همبازی زیردست تبدیل به خشوتی سبعانه می‌شود، کشتی‌گیر غالب بازهم دست از سر مغلوب خود برنمی‌داشت، بلکه بر پشتش زانو زده صورتش را بدون وقفه در ماسه فرومی‌فشرد، به گونه‌ای که تاچيو را، که از همان کشتی گرفتن هم به قدر کافی از نفس افتاده بود، خطر خفه شدن تهدید می‌کرد. تلاش‌های این یک برای نجات خود از زیر بار هیکل رقیب تنها تقلایی ضعیف و بی‌حاصل بود، که برای لحظاتی کاملاً قطع و آنگاه به صورت تکانی کوتاه تکرار می‌شد. آشنی‌باخ وحشت‌زده، خواست برای نجاتش از جای خود بپرد، که رقیب زورورز دست از او برداشت. تاچيو، که رنگ از رخسارش به کل پریده بود، نیم‌خیز شده بر دستی تکیه داده، برای چند دقیقه با موهای به هم ریخته و چشمانی که سیاهی می‌رفت بی‌حرکت نشست. آنگاه تمام قامت از جایش برخاست و آهسته دور شد. همبازی سیاه مو، که گویا از زیاده‌روی خود پشیمان شده بود، به او رسیده سر آشتی داشت. تکان شانه‌ای او را عقب راند. تاچيو از میان آب به راهش به سوی ساحل ادامه داد. پابره‌نه بود و لباس نخی راه راهش را که با بند سرخی یقه‌اش را می‌بست، به تن داشت. جلو مد ایستاده با سر کج گرفته اشکالی با نوک پا در ماسه‌ها کشید، و آنگاه در ساحل کم عمق، که در عمیق‌ترین نقطه‌اش هم هنوز آب به زانویش نمی‌رسید، سست و بی‌اعتنا پیش رفت، تا به پشته‌شن رسید. لحظه‌ای آنجا ایستاد، نگاهش به دوردست بود؛ پس آنگاه بنا کرد آن باریکه‌ دراز بیرون افتاده از آب را آهسته قدم‌زنان به سمت چپ طی کردن. او که آب‌های ساحلی پهنی از خشکی و هوس غرورآمیز از

همبازی‌هایش جدایش می‌کرد، با گیسوانش که در میان دریا از ورزش باد در اهتزاز بود، بر زمینه افق مه‌آلود جلوه‌ای تنها و بی‌پیوند یافته بود. پس بار دیگر به نظاره ایستاد. و ناگهان، چنانکه گفتی یادی، خاطره‌ای به این کار وادارش می‌کند، دستی در پهلوی با چرخشی زیبا یالاتنه را گردانده از فراز شانه به ساحل نگریست. آن نظاره‌گر آنجا نشسته بود، همانگونه که آن زمان که نخستین بار این نگاه خاکستری سپیده‌فام از آن آستانه به سوی او برگشته به نگاه او برخورد کرده بود. سرش که بر پشتی صندلی آهسته حرکت گام‌های آن رهرو تنهای درون امواج را دنبال کرده بود، حال گفتی به پیشواز نگاهش برخاسته، بر سینه فرود آمد، چندانکه نگاه چشمانش از پایین به بالا خیره شد، و در همان حال صورتش حالت خوابی عمیق به خود گرفت. ولی بر او چنین می‌نمود که گفتی آن روح رنگ پریده محبوب از آن مکان دور به او لبخند می‌زند و برایش دست تکان می‌دهد؛ گفتی دست از پهلوی بلند کرده به دوردست اشاره می‌کند، و خود سبک‌گام و سبکبال به سوی آن دنیای پرشارت دهشتناک پیش می‌رود. و - چنانکه پیشتر نیز اغلب چنین کرده بود - تکانی به خود داد، که در پی‌اش به راه افتد.

دقیقه‌ها گذشت، تا به کمک آن میهمان هتل، که در صندلی‌اش به یکسو فروافتاده بود، شتافتند. او را به اطاقش بردند. و همان روز دنیایی از خبر مرگش غرق در ماتم شد و به احترامش در سوک نشست.

قیمت : ۷۰۰ تومان



مؤسسه انتشارات نگاه

طرح : واهیم حداد